مقررۂ دانشگاه بمبئی

# بهارستان جامی

## روضۂ اول، هفتم و هشتم

قسمتِ نثر برای امتحانِ سالِ اولِ دانشکده، سنۂ ۱۹۴۲


با ترجمه و فرهنگ انگلیسی از

آقای سید عبد الرؤف

ایم-ای، بی-ٹی، بی-ای-ایس



طابع و ناشر

شرف الدین الکتبی و اولاده

۲۹ شارع محمد علی- بمبئی ۳

مطبعۂ قیمه

۱۹۴۱

بسم الله الرحمن الرحیم

# بهارستان جامی

چو مرغِ امرِ ذی بالی ز آغاز نه از نیروی حمد آید به پرواز
به مقصد نارسیده پر بریزد فتد زینسان که دیگر برنخیزد

هزاران هزار داستانِ حمد و ثنا ، از زبانِ مرغانِ بهارستانِ عشق و وفا ، که از منابرِ اغصانِ فضل و احسان ، بحسنِ اصوات و طیبِ الحان ، علی الدوام خوانند ؛ و بمسامعِ مجامعِ قدس ، و ناظرانِ مناظرِ انس ، علی مرّ الشهور و الاعوام رسانند قطعه :

صانعی را ، که گلستانِ سپهر باشد از گلبنِ صنعش ورقی
تا بود بهرِ ثناخوانانش پر نُثار از دُر و گوهر طبقی

جَلَّتْ عَظَمَةُ جَلَالِهِ وَعَلَتْ كَلِمَةُ كَمَالِهِ ! و هزار سرودِ تحیّت و درود ، از گلوی عندلیبانِ بستانسرای فضل و جود ، که مطربانِ بزمِ شهود ، و مغنّیانِ عشرتخانهٔ وجد و وجود اند . قطعه :

بر گلِ روضهٔ ابلاغ ، که هست گلِ این باغ ز رویش ورقی
نیست ز اوراقِ چمن مرغان را بجز اوصافِ جمالش سبقی

وَعَلیٰ صَحْبِهِ وَآلِهِ الْمُقْتَبِسِيْنَ مِنْ مِشْكوٰةِ عُلُومِهِ وَأَحْوالِهِ .

گفت : «دُرهای ثنای شهریارِ کامگار
نصرتِ دنیا ، معزُّ الدین ، کهفُ الخافقَین
اخترِ برجِ جلالت ، گوهرِ درجِ شرف
شمعِ بزمِ دودهٔ تیمور خان ، سلطان حسین
آسمان‌قدری که چون خور خاکِ ذراتِ جهان
باشد از چشمِ عنایت دیدنِ او فرضِ عین
دَین دان ، در ذمهٔ جودش همه حاجاتِ خلق
کم پسندد جودِ او بر ذمهٔ خود عارِ دَین

اَعَزَّ اللهُ تعالیٰ اَنصارَهُ ، وضاعَفَ اقتدارَهُ ، واَدامَ اَولادَهُ الکرامَ تحتَ ظِلالِ مُلکهِ و سُلطانِهِ ، واَقامَ کافَّةَ الانامِ فی کَنَفِ عدلِهِ واِحسانِهِ !

قطعه :

گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش ‌ ‌ بنامِ سعد بن زنگی تمامش
بهارستانِ من نام از کسی یافت ‌ ‌ که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعهٔ دیگر :

گذری کن برین بهارستان ‌ ‌ تا به بینی درو گلستانها
در لطافت بهر گلستانی ‌ ‌ رُسته گلها ، دمیده ریحانها

و ترتیبِ این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است . هر روضهٔ بهشت آئین ، مشتمل بر رنگِ دیگر از شقایق ، و بوی دیگر از ریاحین ؛ نه شقایقش را از پایمالِ خزانِ پژمردگی ، و نه ریاحینش را از دستبُردِ بَرد افسردگی .

امابعد، نموده می‌آید که چون درین وقتِ دلپسند، فرزندِ ارجمند، ضیاء الدین یوسف — عَصَمَهُ اللهُ عمّا یُفضِیهِ اِلیَ التَّلَهُّفِ وَالتَّأسُّف — بآموختنِ مقدماتِ کلامِ عرب، و اندوختنِ قواعدِ فنونِ ادب، اشتغال نموده، پوشیده نماند که طفلانِ نورسیده، و کودکانِ رنج نادیده را، از تعلیمِ اصطلاحاتی که مانوسِ طباع و مالوفِ سماعِ ایشان نیست، بر دل وحشتی، و بر خاطر غبارِ دهشتی می‌نشیند. از برای تلطیفِ سر، و تشحیذِ خاطرِ وی، گاه گاهی ازکتابِ گلستانِ متبرکهٔ شیخِ نامدار، و استادِ بزرگوار، مصلح الدین سعدیء شیرازی رحمة الله علیه و رضی الله عنه مثنوی:

نه گلستان، که روضهٔ ز بهشت — خار و خاشاکِ او عبیرسرشت
بابهایش بهشت را درها — فیض ده قصهاش کوثرها
نکتهایش نهفته در پرده — رشکِ حورانِ نازپرورده
دلکش اشعارِ او، بلنداشجار — از نمِ لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده می‌شد. دران اثنا بخاطر آمد که — تبرکاً لالفاظِهِ الشریفةِ، وتتبّعاً لاشعارِهِ اللَّطیفةِ — ورقی چند برین منوال و جزوی چند بران اسلوب پرداخته گردد، تا حاضران را داستانی باشد، و غائبان را ارمغانی. و چون این معنی بانجام رسید، و این صورت باتمام انجامید، قطعه:

با خرد گفتم: «چه سازم زیورِ این نوعروس
تا بچشمِ خواستگارانش فزاید زیب و زین؟»

# روضهٔ نخستین

## در نشرِ ریاحینِ چیده از بساتینِ دوربینانِ راهِ هدایت و صدرنشینانِ بارگاهِ ولایت

سیّدُ الطّائفه جُنَید قُدِّسَ سِرُّهُ میگوید که : « حکایاتُ المشایخِ جُندٌ مِن جُنودِ الله » یعنی : سخنانِ مشایخ ، در علمِ معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی ، بکشورِ هر دل که عنانِ عزیمت تابد ، مخالفانِ نفس و هوا را روی در هزیمت یابد .

قطعه :
هجومِ نفس و هوا کز سپاهِ شیطانند
چو زور بر دلِ مردِ خدا پرست آرد
بجز جنودِ حکایاتِ رهنمایان را
چه تابِ آن که بران رهزنان شکست آرد

خدای تعالی با رسولِ خود صَلَّی اللهُ عَلیهِ وَسَلَّم خطاب می فرماید : کُلّاً نَقُصُّ عَلَیکَ مِن أنباءِ الرُّسلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَکَ . یعنی : می خوانیم بر تو قصهای پیغمبران ، تا دلِ ترا ثابت گردانیم بدان .

قطعه :
چو صورتی بدلت سازی از ارادت راست
ز نفخِ صورِ دلِ عارفان حیاتش ده
وگر شود متزلزل دلت ز جنبشِ طبع
بشرحِ قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیرِ هرات عبد الله انصاری رضی الله عنه اصحابِ خود را

قطعه :

دمیده مرغزارش در جوانب شگفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را خوی بر بنا گوش ز باران غنچه را می در صراحی
عَزیزُ الدَّمعِ مِنْ عَینِ الشَّواقی کَثیرُ الضِّحکِ عَنْ ثَغرِ الاقاحی
اشارت می‌کند نرگس که می‌نوش فَإنَّ العَفْوَ لِلزَّلّاتِ مَاحِی
همی ترسم که از لطفِ اشارت کند پرهیزگاران را مباحی

التماس از تماشائیانِ این ریاض ، که خالی از خارِ ملاحظهٔ اعتراض و خاشاکِ مطالبهٔ اغراض اند ، آنکه ، چون بقدمِ اهتمام بر اینان بگذرند ، و بنظرِ اعتبار دریها بنگرند ، باغبان را که در تربیتِ شان خونِ جگر خورده است ، و در تنمیتِ آن جانِ شیرین بر لب آورده ، بدعائی یاد کنند ، و به ثنائی شاد گردانند .

قطعه :

هرکس ز نیک بختان زین تازه رس درختان
در سایهٔ نشینند ، یا میوهٔ بچینند
آن به که پیش آرد آئینِ حق گذاری
راهِ کرم سپارد ، رسمِ دعا گزینند
گوید که «بنده جامی کین روضه ساخت یارب
همواره از خدا پُر ، وز خود تهی نشیند !
جز راهِ او نپوید ، جز وصلِ او نجوید
جز نامِ او نگوید ، جز روی او نه بیند !»

هر چند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بران ز بیمِ هجران دارم

و هم جنید قدس سره گوید: روزی بخانهٔ سرِیّ درآمدم، این بیت می خواند و می گریست بیت:

لا فی النّهارِ ولا فی اللّیلِ لی فَرَحٌ     فلا اُبالی أطالَ اللّیلُ أمْ قَصُرا

بیت: نی شب تهی ام نه روز از ناله و آه
خواهی شبِ من دراز و خواهی کوتاه

۲ ﴿حکایت﴾ منصور حلاج را پرسیدند که: «مرید کیست؟» گفت: «مرید آنست که از نخست بار حضرتِ حق را نشانهٔ قصدِ خود سازد، و تا بوی نه رسد بهیچ چیز نیارامد، و بهیچکس نپردازد». رباعی:

بهرِ تو به برّ و بحر بشتافته ام     هامون به بریده کوه بشگافته ام
از هرچه رسید پیش، روتافته‌ام     تا ره بحریمِ وصلِ تو یافته ام

۳ ﴿حکایت﴾ ابوهاشمِ صوفی قدس سره گفته است: «کوه را بنوکِ سوزن از بیخ کندن آسان ترست از رذیلتِ کبر از دل بیفگندن». قطعه:

لافِ بی‌کبری مزن کان از نشانِ پای مور
در شبِ تاریك بر سنگِ سیه پنهان تر است
وز درون کردن برون آسان مگیر آنرا کزان
کوه را کندن بسوزن از زمین آسان تر است

وصیّت کرده‌است که : « از هر پیری سخنی یاد گیرید ، و اگر نتوانید نامِ ایشان یاد دارید تا بهرهٔ یابید » . رباعی :

آنی تو که از نامِ تو می‌بارد عشق      وز نامه و پیغامِ تو می‌بارد عشق
عاشق گردد هرکه بکویت گذرد      آری ز در و بامِ تو می‌بارد عشق

در خبرست که : خدای تعالی فردای قیامت با بنده ، از مفلسی و بی مایگی شرمنده ، گوید که : « فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله می‌شناختی ؟ » گوید که : « آری ، می‌شناختم » . فرمان رسد که : « ترا بوی بخشیدم » .

قطعه :
قدرِ من در صفِ عشاق تو زان پست ترست
که زنم گامِ ارادت بمقاماتِ وصول
در دلم نقش شده نامِ گدایانِ درت
بس بود نامهٔ اعمالِ مرا مُهرِ قبول

---

۱ ﴿حکایت﴾ سَرِیِ سَقَطی قدس الله سره جنید را کاری فرمود . بموجبِ دلخواهِ او قیام نمود . کاغذ پاره بوی انداخت ، در وی نوشته بود : « سَمِعتُ حادِیًا یَحْدُو فی البَادِیَة و یَقُول :

أَبْکی وَمَا یُدرِیكَ مَا یُبکِینِی      أَبکی حِذارَ أَن تُفَارِقِینِی
وَ تَقطَعِی حَبْلِی و تَهجُرِینِی »

رباعی :
خون می گریم از تو چه پنهان دارم
کز بهرِ چه این دو چشم گریان دارم

چون تواند عاشق از طوقِ وفایت سرکشید
قمری آسا طوقِ او از گردنِ او خاستست

رباعی :

جانان! ز درِ تو دور نتوانم بود    قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر درِ تو بحکمِ عشقم، نه بمزد    زین در، چکنم؟ صبور نتوانم بود

۷ «حکایت» معروفِ کرخی قدس سره گفته است که: «صوفی اینجا مهمان است. تقاضای مهمان بر میزبان جفاست، مهمان که با ادب بود، منتظر بوَد، نه متقاضی».    قطعه :

مهمانِ توام درصفِ اربابِ ارادت    بنشسته بهرچیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوانِ کرمت دیدهٔ امید    انعامِ ترا منتظرم، نی متقاضی

۸ «حکایت» بایزید قدس سره را پرسیدند که: «سنت کدام است، و فرض کدام؟» فرمود که: «سنت ترکِ دنیاست، و فرض صحبتِ مولی».    نظم :

ای که در شرعِ خداوندانِ حال    می‌کنی از سنت و فرضم سوال!
سنت آمد رخ ز دنیا تافتن    فرض، راهِ قربِ مولی یافتن

۹ «حکایت» شبلی را قدس سره شور در سر افتاد. به بیمارستان بردند. جمعی بنظارهٔ وی رفتند. پرسید که: «شما کیانید؟» گفتند: «دوستانِ تو». سنگ برداشت و حمله کرد. جمله بگریختند. گفت: «باز آئید، ای مدعیان! که دوستان از دوستان

۴ ﴿حکایت﴾ ذوالنونِ مصری قدس سره پیشِ یکی از مشایخِ مغرب بجهتِ مسئله برفت. گفت: «بهرِ چه آمدهٔ؟ اگر آمدهٔ که علمِ اولین و آخرین بیاموزی، این را خود روئی نیست، این همه خالق داند. و اگر آمدهٔ که اورا بجوئی، آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود». رباعی:

زین پیش برون زخویش پنداشتمت در غایتِ سیرِ خود گما ن داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم کاندر قدمِ نخست بگذاشتمت

۵ ﴿حکایت﴾ پیرِ هرات گوید: «او با جویندهٔ خود همراه است؛ دستِ وی گرفته در طلبِ خود می تازد».

رباعی: آنکه نی نام بدستست مرا زو نه نشان
دست بگرفته مرا درعقبِ خویش کشان
اوست دستِ من و پا نیز بهر جا که رود
پای کوبان ز پیَش میروم و دست فشان

۶ ﴿حکایت﴾ فضیلِ عیاض قدس سره گوید که: «حق سبحانه تعالی را بدوستی می پرستم، که نه شکیبم که نه پرستم». بعضی ازین طائفه پرسیدند که: «سفله کیست؟» گفت: «کسیکه حق را بر بیم و امید پرستد». پس گفتند: «تو چون پرستی؟» گفت: «بمهر و دوستی، که مهر و دوستیء وی مرا بر خدمت و طاعتِ او دارد».

قطعه: کی شود سوزِ قتیلِ عشق زیرِ تیره خاک
زانکه این آتش ز جانِ روشنِ او خاستست

قطعه : هرکه خیزد بامداد از خواب ، نبود در سرش
جز خیالِ خورد ، ازو آئینِ بیداری مجوی
دست چون از چادر و پا از سرِ بستر کشید
تا بخوان و سفره آرد دست ، دست از وی بشوی

۱۱ ﴿حکایت﴾ ابوسعیدِ خرّاز قدس سره گوید که : « در اوائلِ حالِ ارادت محافظتِ سرِ وقتِ خود میکردم . روزی به بیابانی درآمدم و میرفتم . از قفای من آوازِ چیزی برآمد . دلِ خود را از التفات به آن و چشمِ خود را از نظر به آن نگاهداشتم . بسوی من آمد تا بمن نزدیك شد . دیدم که دو سَبُعِ عظیم بدوشِ من بالا آمدند . من بایشان نظر نکردم ، نه در وقتِ بر آمدن ، و نه بر وقتِ فرود آمدن » . قطعه :

کیست دانی صوفیءِ صافی ز رنگِ تفرقه ؟
آنکه دارد رو به یکرنگی درین کاخِ دورنگ
نگسلد سررشتهٔ سرّش ز جانان ، گر بفرض
ره برو گیرد ز یك سو گرگ و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته که : « هر که گمان برد که بکوشش توان رسید ، رنجی کشید بیهوده ؛ و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید ، جز راهِ آرزو نه پیموده . زیرا که گور نگرفت هر که دوید ، و لیکن گور آن گرفت که دوید » .

نگریزند ، و از سنگِ جفای شان نه پرهیزند » . قطعه :

آنست دوستدار که هرچند دشمنی بیندزدوست بیش، شود دوستدار تر
بر سر هزار سنگِ جفا گرخورد ازو گردد بنای عشقش ازان استوار تر

و هم از وی آرند که وقتی بیمار شد . خلیفه طبیبِ ترسا را بمعالجتِ وی فرستاد . طبیب ازو پرسید که : « خاطرِ تو چه می خواهد ؟ » گفت : « آنکه تو مسلمان شوی » . گفت : « اگر من مسلمان شوم تو نیك میشوی ، و از بسترِ بیماری برمیخیزی ؟ » گفت : « آری ! » پس ایمان بر وی عرض کرد . وی ایمان آورد . شبلی از بستر برخاست ، و بر وی از بیماری اثری نماند . پس هردو پیشِ خلیفه همراه رفتند و قصه را بازگفتند . خلیفه گفت : « پنداشتم که طبیب را پیشِ بیمار فرستادم ، من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم » . قطعه :

هرکس که از هجومِ محبت مریض شد
داند طبیبِ خویش ، لقای حبیب را
چون بر سرش طبیبِ بهشتی نهد قدم
بخشد شفا ، ز علتِ مستی ، طبیب را

۱۰ ﴿حکایت﴾ سهل عبد الله تستری قدس سره می‌گوید که : « هر که بامداد کند و همتِ وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی » .

رباعی :

عاشق که ز هجرِ دوست دادی خواهد  یا بر درِ وصلش ایستادی خواهد
نا کس تر ازو کس نبود در عالم  کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

۱۵ ﴿حکایتِ﴾ بوعلی دقّاق قدس سره . گویند که در آخرِ عمر چندان درد بر وی پدید آمده بود که هر روز بیام آمدی و روی به آفتاب کردی ، و گفتی که : « ای سرگردانِ مملکت ! امروز چون بودی و چون گذرانیدی ؛ هیچ جای پراندوهگین تر ازین تافتی ؟ و هیچ جا از زیر و زبر شدگانِ این واقعه خبر یافتی ؟ » ازین جنس می گفتی تا آفتاب فرو رفتی . رباعی :

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی  زین ره روِیم به بخش راه آوردی
امروز کرا دیدی که اندر رهِ عشق  بر رخ بودش گردی و در دل دردی

۱٦ ﴿حکایت﴾ شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی باصحابِ خود میگفت که : « در عالم چه بهتر بوَد ؟ » گفتند : « شیخا ! هم تو بگوئی » . گفت : « دلی که در همه وقت یارِ او بود » . رباعی :

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت
جز یادِ تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یادِ تو چنان فروگرفتش که درو
گنجائیء هیچ چیزِ دیگر نگذاشت

۱۷ ﴿حکایت﴾ شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره را

قطعه :

از رنج کسی به گنجِ وصلت نه رسید
وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هرکس که دوید گور نگرفت بدشت
لیکن نگرفت گور جز آنکس که دوید

۱۲ ﴿حکایت﴾ ابو الحسن نوری قدس سره گوید : « هرکه خدای تعالی خود را از وی بپوشاند ، هیچ دلیل و خبر او را بوی نرسأند » .

رباعی :

چون دلبرِ ما ز پرده رو ننماید کس نتواند که پردهٔ زو بکشاید
ورجمله‌جهان پرده‌شود باکی‌نیست آنجا که پیء جلوه جمال آراید

۱۳ ﴿حکایت﴾ ابوبکر واسطی قدس سره گوید : « آنکه گوید نزدیکم ، دورست . و آنکه گوید دورم ، به نیستیء خود در هستیء او مستور است » .

قطعه :

هرکه گوید که بآن جانِ جهان نزدیکم
باشد آن دعویء نزدیکیء او مستوری
وانکه گوید که ازو دورم ، آن دوریء او
هست در پردهٔ نزدیکیء او مستوری

۱٤ ﴿حکایت﴾ ابوالحسن قوشجی قدس سره گفته‌است که : « در دنیا هیچ ناخوشتر نیست از دوستی که دوستیء وی از برای غرض باشد ، یا عوض » .

بنانخورش چو شود طبعش آن زمان مائل
چو ذکرِ عافیتش نیست هیچ نانخورشی

۲۰ ﴿حکایت﴾ شقیقِ بلخی قدس سره گفته است : « پرهیز از صحبتِ توانگـــر . زیراکه چون دلت باو پیوند گرفت ، و بدادهٔ او خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر از خدای تعالی » . قطعه :

گر در آید توانگری با تو بهرِ روزی مکن باو پیوند
ممسکی را کفیلِ خود مشمار مدبری را خدای خود مپسند

۲۱ ﴿حکایت﴾ یوسف ابو الحسن قدس سره گفته است : « همه نیکوئیهـا در خانه ایست ، و کلیدِ آن تواضع و فروتنیست ؛ و همه بدیها در خانه ایست ، وکلیدِ آن مائی و منیست » . قطعه :

جمع است خیرها همه در خانهٔ ، و نیست
آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیك خانه ایست جمع
وانرا کلیـــد نیست بجز مائی و منی
هان ! احتیاط کن که نه لغزی ز راهِ خیر
خود را بمـعرضِ خطرِ شر نیفگنی

۲۲ ﴿حکایت﴾ سمنونِ محب قدس سره گفته است : « بنده را محبتِ خداوند صافی نشود تا تهمتِ زشتی بهمه عـالم نیفگند » .

قطعه :

گر کند جای بدل عشقِ جمالِ ازلت چشمِ امید به حورانِ بهشتی ننهی

پرسیدند که : « تصوف چیست ؟ » گفت : « آنچه در سر داری بنهی ، و آنچه در کف داری بدهی ، و از آنچه بر تو آید نجهی » .

رباعی : خواهی که بصوفی‌گری از خود برهی
باید که هوا و هوس از سر بنهی
وان چیز که داری بکف از کف بدهی
صد زخمِ بلا خوری و از جا نجهی

۱۸ «حکایت» ادهم قدس سره گفته است : « جوانمردی آنست که برادرانِ خود را معذور داری در زلّتی که واقع شود از ایشان ، و بایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست » .

قطعه : جوانمردی دو چیزست ، ای جوانمرد !
بسویم گوش نه تا گویمت راست :
یکی آن کز رفیقان درگذاری
اگر یک لحظه بنی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچگاهی
چنان کاری که باید عذرِ شان خواست

۱۹ «حکایت» بشرِ حافی قدس سره را مریدی پرسید که : « چون نان بدست آرم نمیدانم که بکدام نانخورش خورم » . فرمود که : « نعمتِ عافیت را یاد آر و آنرا نانخورش انگار » .

قطعه : چو نانِ خشک نهد پیشِ خویش ناداری
که روح را دهد از خوانِ فقر پرورشی

۲۶ ﴿حکایت﴾ شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دید که جامهٔ خود را میدوخت ، و هر درزی که راست نیامدی بکشادی و باز بدوختی . شیخ فرمود که : «این جامه مگر بتِ تست» . رباعی :

صوفی که بخرقه دوزیش آزاریست  گر بخیه بفقر می زند خوش کاریست
ور جنبشِ طبع دستِ او جنباند  هر رشته و بخیه اش بت و زنّاریست

۲۷ ﴿حکایت﴾ حضرمی قدس سره گفته است : «اَلصُّوفِیُّ هُوَ الَّذِی لا یُوجَدُ بَعْدَ عَدَمِه ، وَلا یُعْدَمُ بَعْدَ وُجُودِه» . یعنی : صوفی آنست که چون از وجودِ طبعِ خود فانی شود ، دیگر بآن باز نگردد ، که «اَلفانِی لا یُرَدُّ» . و بعد ازان چون بوجودِ حقانی و بقاء بعد الفناء محقق گردد ، دیگر فانی نگردد .

رباعی : خوش آنکه چو نیست شد ازین نقشِ مجاز
دیگر بوجودِ خویشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز  جاوید برو درِ عدم گشت فراز

۲۸ ﴿حکایت﴾ خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ می گفت . فقیهی معروف بابن السقا برخاست و مسئلهٔ پرسید . گفت : «بنشین که در کلامِ تو رائحهٔ کفر می شنوم ، شاید که مرگِ تو در دینِ اسلام نبود» . بعد ازان بمدتی آن فقیه نصرانی شد ، و بر نصرانیت بمرد . قطعه :

هرکه بینی که پس از پرورشِ فقر او را  در صفِ زنده دلان نام بارشاد رود

کی مسلّم شودت عشقِ جمالِ ازلی   تا بر آفاق همه تهمتِ زشتی نهی

۲۳ ﴿حکایت﴾ ابوبکرِ ورّاق قدس سره گفته است که : « اگر طمع را پرسند : ‹ پدرِ تو کیست ؟ › گوید : ‹ شك در مقـدّراتِ کردگاری ›. و اگر گویند که : ‹ پیشهٔ تو چیست ؟ › گوید : ‹ اکتسابِ مذلت و خواری ›. و اگر پرسند : ‹ غایتِ تو چیست ؟ › گوید : ‹ بمحنتِ حرمان گرفتاری › » . قطعه :

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست ؟   بگوید شك در اقدارِ الٰهی
و گر گوئی که کارت چیست ؟ گوید   بخواری از لئیمان کام خواهی
ورش پرسی ز ختمِ کار، گوید   به محنتهای حرمان عمر کاهی

۲٤ ﴿حکایت﴾ شیخ بوعلی رودباری قدس سره گفته است که : « تنگترینِ زندانها معاشرتِ اضداد است » . قطعه :

گرچه زندانست بر صاحبدلان   هر کجا بوئی ز وصلِ یار نیست
هیچ زندان عاشقِ مشتاق را   تنگ تر از صحبتِ اغیار نیست

۲۵ ﴿حکایت﴾ ابراهیمِ خواص قدس سره گفته است : « رنج مکش در طلبِ آنچه در قسمتِ ازلی برای تو کفایت کرده اند ، و آن روزیست . و ضائع مگردان آنچه از تو طلبِ کفایتِ آن کرده اند ، و آن انقیادِ احکامِ الٰهیست از اوامر و نواهی » . قطعه :

قسمتِ رزقت ز ازل کرده اند   چند پیِ رزق پراگندگی ؟
فائدهٔ زندگیت بندگیست   سر مکش از قاعدهٔ بندگی

# روضهٔ هفتم

## در داستانِ مرغانِ قافیه سنجِ سرابستانِ سخنوری و طوطیانِ غزلسرای شکرستانِ نظم گستری

شعر در عرفِ قدماءِ حکما کلامیست مؤلَّف از مقدّماتِ مخیّله ، یعنی : از شانِ آن باشد که در خیالِ سامع اندازد معانی را ، که موجبِ اِقبال باشد بر چیزی ، یا اِعراض از چیزی ، خواه فی نفسه صادق باشد ، واه نی ، خواه هر سامع اعتقادِ صدق داشته باشد ، خواه نی . چنانکه گویند : «خمر ، لعلیست مُذاب ، یا یاقوتیست سیّال» یا «عسل ، چیزیست تلخ یا شور ، قی کردهٔ زنبور» . و متاخرینِ حکما بآن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند . فاما نزدِ عرفِ جمهور جز وزن و قافیه دران معتبر نیست . پس شعر ، کلامی باشد موزون و مقفّی ، تخیّل و عدمِ تخیّل و صدق و عدمِ صدق را دران اعتبار نی . و لِلّهِ دَرُّ الشّعرِ ، ماأَعْظَمَ شَأْنه و ما أَرْفَعَ مکانه ! شعر :

وَلَیْتَ شِعْرِی أَیُّ فضلٍ أَجَلُّ مِنَ الشِّعْرِ
وأَیُّ سِحرٍ أجزَلُ مِنْ هذا السِّحْرِ

مثنوی :

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست سرِّ خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلّی مشکل خاصه وقتی که پیِ بردنِ دل
کشد از وزن به بر خلعتِ ناز کند از قافیه دامانش طراز

پای دعوی بسرِ او مبر، ای خواجه! مباد! که ازین بی ادبی دینِ تو برباد رود

۲۹ ﴿حکایتِ﴾ خواجه عبد الخالق غجدوانی رحمة الله علیه.
روزی درویشی پیشِ او گفت : «اگر خدای تعالی مرا مخیّر گرداند میانِ بهشت و دوزخ، دوزخ را اختیار کنم، زیرا که بهشت مرادِ نفس است، و دوزخ مرادِ خدای تعالی». خواجه ازین سخن رو گردانید و گفت : «بنده را باختیار چه کار؟ هرکجا گوید ‹رو›، رویم، هرکجا گوید ‹باش›، باشیم». قطعه :

کار بی اختیارِ خواجه مکن ای که داری به بندگی اقرار
هرکجا اختیارِ خواجه بود بندگان را باختیار چه کار

۳۰ ﴿حکایت﴾ خواجه علی رامیتَنی قدس سره را پرسیدند که : «ایمان چیست؟» فرمود : «کندن و پیوستن». قطعه :

هرکه ایمانِ ترا «کندن و پیوستن» گفت
باید آن قولِ پسندیده ازو بپسندی
حاصلِ معنیء آن کندن و پیوستن چیست؟
یعنی از خلق کَنی دل، بخدا پیوندی

۳۱ ﴿حکایت﴾ بهاء الدین نقشبند رحمة الله علیه را پرسیدند که : «سلسلهٔ شما به کجا میرسد؟» فرمودند که : «از سلسله کسی بجائی نمی رسد». رباعی :

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد وز سبحه بجز بوی ریائی نرسد
هردم به کجا رسد مگو سلسله ات کز سلسله هیچکس بجائی نرسد

ایشان به بعضی ازین اقسام بیشتر بوده است ، چون متقدمان ، که اهتمامِ ایشان بقصائد بوده است در مدائح و مواعظ و غیرِ آن ، و اهتمامِ بعضی بمثنوی ، بخلافِ متاخران که سخنِ ایشان اکثر بر طریقِ غزل واقع شده است . و عددِ این طائفه از حدّ و حصر بیرونست ، و ذکرِ تفاصیلِ ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز . لاجرم بر ذکرِ چندی از مشاهیرِ ایشان اختصار کرده می شود .

۱ ﴿رودکی رحمة الله علیه﴾ وی از شعراء ما وراء النهر است ، و از مادر نابینا زاده بود . امّا چنان ذکی و تیزفهم بوده است که در هشت سالگی قرءان را بتمام حفظ کرده ، و قراءت بیاموخت ، و شعرگفتن گرفت . و بواسطهٔ حُسنِ صَوت در مُطربی افتاد ، و عود بیاموخت ، و دران ماهر شد . و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد . گویند او را دویست غلام بود ، و چهار صد شتر در زیرِ بارِ رختِ او میرفت . و بعد از وی هیچ شاعری را این مُکنت نبوده . و اشعارِ وی — العَهْدَةُ عَلَى الرّاوی — صد دفتر بر آمده است ؛ و در شرحِ یمینی مذکورست که اشعارِ وی هزار هزار و سه صد بیت بوده است . از سخنانِ ویست در صفتِ شراب قطعه :

آن عقیق میِ که هر که بدید از عقیقِ گداخته بشناخت
هر دو یك جوهرند لیك بطبع این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد ناچشیده بتارَك اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه :

پا بخلخالِ ردیف آراید | بر جبین خالِ خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه | ببرد عقلِ صد افتاده ز راه
مو به تجنیس ز هم بشگافد | خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند | زلفِ مشکین گهرآویز کند
چشم از ایهام کند چشمك زن | فتنه در انجمنِ وهم فگن
بر سرِ چهره نهد زلفِ مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز

و آنکه حضرتِ حق سبحانه تعالی کلامِ معجزطرازِ قرءان را بماء نفيِ وَمَا هُوَ بِقَولِ شاعِرٍ از آلایشِ تهمتِ شعر مطهّر ساخته و عَلَمِ بلاغت موردش را از حضیضِ تدنُّسِ بَلْ هُوَ شَاعِرٌ باوجِ تقدُّسِ وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ افــراختــه نه اثبات این معنی را است که شعر فی حدِّ ذاتِه امرِ مذموم است ، و شاعر بسببِ ایرادِ کلامِ منظوم معاتَب و ملوم ، بلکه بنا بر آنست که قاصران نظمِ قرءان را مستند به سلیقهٔ شعر ندارند ، و معاندان متصدیء تحدّی بآن را ﷺ از زمرهٔ شعرا نشمارند . و این واضح‌ترینِ دلیلست بر رفعتِ مقامِ شعر و شعرا ، و علوِ منزلتِ سحرآفرینانِ شعرآرا . قطعه :

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی | نفیِ نعتِ پیمبری کردند
بهرِ تصحیحِ نسبتِ قرءان | تهمتِ او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است ، چون قصیده ، و غزل ، و مثنوی ، و قطعه ، و رباعی . و شعرا در ممارستِ آنها متفاوت . بعضی متفنّنین اند که بر جمیعِ این اقسام شعر گفته اند ؛ و بعضی ازان قبیل اند که میلِ

بیت کما بیش گفته ، و فردوسی آنرا باتمام رسانید . و این دو بیت از
جملهٔ سخنانِ ویست قطعه :

یاری گُزیدم از همه مردم پری نژاد
زان شد ز پیشِ چشمِ من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بُتِ لشکرشکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری !

قطعه :

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندنِ دائم شود خار
چون آب اندر شمر بسیار ماند عفونت گیرد از آرام بسیار

۳ ﴿عَمّاره رحمة الله علیه﴾ وی نیز از متقدمانست ، و در ایامِ
دولتِ سامانیان بوده است ، و طبعی خوش و شعری دلکش داشته .
و از جملهٔ سخنانِ ویست این دو بیت قطعه :

جهان ز برف اگر چندگاه سیمین بود زُمُرَّد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
نگارخانهٔ کشمیریان بوقتِ بهار بباغ کرده همه نقشِ خویشتن تسلیم

و این قطعه هم از ویست قطعه :

غِرّه مشو بآنکه جهانت عزیز کرد ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مارست این جهان وجهان جوی مارگیر از مارگیر مار برآرد گهی دمار

در مقاماتِ سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر مذکورست
که روزی قوالی پیشِ ایشان این بیت خواند بیت :

اندر غزلِ خویش نهان خواهم گشت تا بر لبِ تو بوسه زنم چون تو بخوانی

زمانه پندی آزاده‌وار داد مرا زمانه‌را چون نکو بنگری همه پندست
بروزِ نیكِ كسان آرزو مبر زنهار بسا كسان كه بروزِ تو آرزومندست

و در بعضی تواریخ چنان مسطورست كه نصر بن احمد از بخارا به مروِ شاه جهان نزول فرمود، و مدتِ مُكثِ وی آنجا متمادی شد. اركانِ دولت را خاطر به بخارا و قصور و بساتینِ آن می‌كشید. از رودكی چیزی بسیار تقبّل كردند تا بیتی چند مشوِّق و مرغِّبِ وی به بخارا بگوید، و در محلِ مناسب بر آهنگِ عود بر آن ترنم كند. او در سحری كه بادشاه صبوحی كرده بود این ابیات بر آهنگِ عود ساز كرد و بخواند. غزل:

بادِ جوی مولیان آید همی بوی یارِ مهربان آید همی
ریگِ آموی و درشتیهای او زیرِ پا چون پرنیان آید همی
آبِ جیحون و شگرفیهای او خِنگِ مارا تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی! شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماه‌است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفسِ او تاثیر كرد كه باشقهٔ خاص وكفش سوار شد و بیك منزل برفت. و در بعضی تواریخ این حكایت بسلطان سنجر و امیر مُعِزّی نسبت كرده اند، و الله أعلم.

۲ ﴿دقیقی رحمة الله علیه﴾ از شعراء متقدمست، و در زمانِ دولتِ سامانیان بوده است. و ابتدای شاهنامه او كرده است، و هزار

چون بُرّیدی شود هر یك ازان ده ماهِ نو
ور نه بُرّی باشد آن در ذاتِ خود ماهِ تمام

۶ «فرخی علیه الرحمة» وی نیز در ایامِ یمین الدولة بود، و از فواضلِ انعاماتِ وی مالِ خطیر بدست آورد، و عزیمتِ تماشای سمرقند کرد. چون نزدیكِ آن خطه رسید قُطّاعِ طریق آنچه داشت بردند. بسمرقند آمد و خود را ظاهر نکرد. چند روزی آنجا بود، این قطعه را بگفت و باز گشت، قطعه:

همه نعیمِ سمرقند سربسر دیدم — نظاره کردم و در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیبِ من از درم خالی — دلم، ز صحنِ امل، فرشِ خرّمی بنَوشت
بسی ز اهلِ هنر بارها بهر شهری — شنیده بودم کوثر یکی و جنّت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش — ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند، بکف درم نبود — سری بریده بود درمیانِ زرّین طشت

۷ «فردوسی رحمة الله علیه» وی از طوس است، و فضل و کمالِ او ظاهر. آری! کسی را چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح و تعریفِ دیگران.

می گویند که وی به دهقنت مشغول بود. بر وی تعدّی رفت. بقصدِ تظلّم رو بغزنین نهاد که تختگاهِ سلطان محمود بود. چون بآنجا رسید و بر باغستانِ آن می گذشت، دید که سه کس نشسته اند، و بمعاشرت اشتغالِ تمام دارند. دانست که از ملازمانِ سلطان اند. با خود گفت: «پیشِ ایشان روم، و بایشان کیفیتِ حال معلوم

شیخ را وقت خوش شد ؛ پرسید که : «این شعرِ کیست ؟» گفتند : «از آنِ عماره است» . فرمود : «برخیزید تا بزیارتِ وی رویم» ، و با جمعی از مریدان بزیارتِ وی رفتند .

٤ ﴿عُنصری رحمة الله علیه﴾ وی مقدّمِ شعراءِ عصرِ خود بوده است ، و ویرا یمین الدوله محمودِ سبکتگین بنظرِ قبول ملاحظات فرموده . و از سخنانِ ویست این دو بیت در مدحِ او قطعه :

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل «الٰهی عاقبت محمود گردان !»

و این رباعی دیگر ازوست رباعی :

بگرفت سرِ زلفِ تو رنگ از دلِ تو نزدود وفا و مهر زنگ از دلِ تو
تا کم نشود کبرِ پلنگ از دلِ تو موم از دلِ من برند و سنگ از دلِ تو

وگویند او را مثنویات بسیارست موشّح بمدحِ سلطانِ مذکور و یکی از آن جمله موسومست به وامق و عذرا ، اما از آنها اثری پیدا نیست .

٥ ﴿عَسجَدی رحمة الله علیه﴾ وی از مروست ، و از جملهٔ مادحانِ یمین الدولة بود . و در تهنیتِ فتحِ وی مر هندوستان را قصیدهٔ دارد که مطلعش اینست بیت :

تا شاهِ خرده بین سفرِ سومنات کرد کردارِ خویش را عَلمِ معجزات کرد

و در وصفِ خربزه گوید قطعه :

آن زبرجد رنگ مشکین بوی طعمش شهد
رنگِ دیبا دارد و گوئی و بوی عودِ خام

تمـام ساخت ، و پیشِ سلطان آورد ، و بدستورِ آنچـه پیشتر واقع شده بود ، در مقابلهٔ هر بیتی یك دینار زرِ سرخش توقع می‌داشت . حاسدان خوض کردند ، وگفتند : « شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند » ، و صلهٔ وی را بر شصت هزار درم قرار دادند . فردوسی ازان برنجید .

می‌گویند دران وقت که آن درمها آوردند در حمام بود . چون از حمـام بیرون آمـد ، بیست هزار درم بحمامی داد ، و بیست هزار بُفُقّـاعی که فقاعی چند بدست آورده بود ، و بیست هزار درم بآن کسانیکه درمها آورده بودند داد . و سلطان را بچهل بیت کم و بیش مذمت کرد . ازان جمله این چند بیت است مثنوی :

اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاجِ زر
وگر مادرِ شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نامِ بزرگان شنود
درختی که تلخست اورا سرشت — گرش در نشانی بباغِ بهشت
ورازجوی خلدش بهنگامِ آب — به بیخ انگبین ریزی وشیرِ ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میـوهٔ تلـخ بار آورد
ز ناپاك زاده نداری امید — که زنگی بشستن نگردد سفید
پرسـتارزاده نیـاید بکار — اگرچـه بود زادهٔ شهریار

پس از آن مختفی شد . هرچند وی را طلب کردند نیافتند .

بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی ، که مرتبهٔ وزارت داشت ،

کنم» . چون نزدیكِ ایشان رسید ، از وی متوحّش شدند ، وگفتند
« این مرد مجلسِ ما را منغّص خواهد کرد . هیچ بِه ازان نیست ک
چون بیاید بگوئیم که ما شاعرانِ بادشاهیم ، و با غیرِ شعرا صحبت
نداریم . و سه مصراع بگوئیم که رابع نداشته باشد . پس بگوئیم
هرکس که مصراعِ رابع بگوید با وی صحبت میداریم ، وگرنه ما را
معذور دارد » .

چون فردوسی بایشان رسید ، آنچه با خود مخمّر ساخته بودند با
وی گفتند . گفت : «آن مصراعها که گفته اید بخوانید » .

عنصری گفت مصراع : چون عارضِ تو ماه نباشد روشن
فرخی گفت مصراع : همرنگِ رُخت گل نبود در گلشن
عسجدی گفت مصراع : مژگانت گذر همی کند از جوشن
چون فردوسی این سه مصراع بشنید بر بدیهه گفت
مصراع : مانندِ سنانِ گیو در جنگِ پوشن

ایشان ازان سخن متعجب شدند ، و قصهٔ گیو و پوشن استفسار نمودند .
آنرا مشروح باز گفت . و بعد ازان چون بمجلسِ سلطان اتفاقِ
آمدن افتاد مقبولِ نظرِ سلطان شد . وی را گفت : « مجلسِ ما
را فردوسی ساختی» . بدان سبب فردوسی تخلُّصِ خود کرد .

چون چندگاه بر آمد ، بنظمِ شاهنامه مامور شد . هزار بیت
بگفت ، و پیشِ سلطان آورد ، و تحسینهای فراوان یافت ، و هزار
دینار زرِ سرخش انعام فرمود . پس در مدتِ سی سال شاهنامه را

گنه بلغاریان را نیز هم نیست   بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا! این بلا و فتنه از تست   و لیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار   ز بهرِ پردهٔ مردم دریدن
که از عشقِ لب و دندانِ ایشان   بدندان لب همی باید گَزیدن

۹ ﴿ازرقی هروی رحمه الله﴾ در قواعدِ شعر و فضل ماهر بود، و در قوانینِ علم و حکمت کامل. ........................................

از سخنان ویست در صفتِ شراب   قطعه:

ساقی بیار لعلِ میِ کز فروغِ آن   اندیشه لاله زار شود دیده گُلِستان
گر بُگذرد پری بشب اندر شعاعِ آن   از چشمِ آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق   روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

۱۰ ﴿امیر مُعِزّی رحمه الله﴾ در زمانِ دولتِ معز الدنیا و الدین سنجر بن ملك شاه بود، و از مداحانِ اوست، و معزّی نسبت باوست. و آنچه او را در زمانِ وی از علوِ شان و رفعتِ درجه میسّر شد کم شاعری را میسر شود.

و گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت: رودکی در زمانِ ساسانیان، وعُنصُری در دولتِ محمودیان، و معزّی در دولتِ سنجریان.

و سببِ وفاتِ وی آن بود که روزی سلطان از درونِ خرگاه تیر می انداخت، و او بیرونِ خرگاه ایستاده بود. ناگاه تیر خطا شد و بر وی آمد، بیفتاد، و در حال جان بداد.

در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود خواند . سلطان را بسیار خوش آمد . پرسید که : « این شعرِ کیست ؟ » گفت : « از فردوسی است » . سلطان از کردهٔ خود پشیمان شد ، و فرمان داد که شصت هزار دینار زرِ سرخ با خلعتهای خاص نامزدِ فردوسی کنند ، و بطوس برند ، امّا طالع مساعدت نکرد . گویند چون عطیهٔ سلطانی از یك دروازهٔ طوس در آوردند ، تابوتِ فردوسی را از دیگر دروازه بیرون بردند . از وی وارث یك دختر مانده بود . آنرا بوی عرض کردند . او همت ورزیده قبول نکرد ، و گفت : « مرا چندان مال و نعمت هست که کفافِ معیشتِ من باشد ، احتیاج بآن ندارم . گماشتگان آنرا بعمارتِ رباطی دران نواحی صرف کردند .

قطعه :

خوشست قدرشناسی که چون خمیده سپهر ... سِهامِ حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکتِ محمود و در زمانه نماند ... جزین فسانه که: نشناخت قدرِ فردوسی

۸ ﴿ناصرِ خسرو علیه الرحمة﴾ در صناعتِ شعر ماهر بود ، و در فنونِ حکمت کامل ، امّا بسوء اعتقاد و میل بزندقه و اِلحاد مُتَّهَم شده . او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده . و محاوراتی که با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده . و این ابیات ، که عین القضاة قدس سره در کتابِ زبدة الحقایق ایراد کرده ، از جمله منظوماتِ اوست

قطعه :

همه جوِ من از بلغاریانست ... که مادامم همی باید کشیدن

که دارد چون تو معشوقی نگارِ چابك و دلبر
بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین سر

چنانکه می باید بیرون نیامده است . و در مفتحِ بعضی قصائد گفته

قطعه :

در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار     در شهر نیست از تو جگر سوزتر پسر
تا کرده‌ام به لالهٔ سیرابِ تو نگاه     تا کرده‌ام به نرگسِ پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شگفته‌روی     گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده‌سر

۱۲ ﴿ادیبِ صابر علیه الرحمة﴾ وی شاعرِ فصیح و فاضلِ لبیب بوده ، و اشعارِ وی را لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصلست . و افاضل بتقدُّمِ وی معترف اند . چنانکه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که درقطعهٔ تعدادِ کمالاتِ خود میکند و درآخرِ آن میگوید

بیت : این همه بگذار با شعرِ مجرَّد آمدم
چون سنائی هستم آخر، گر نه همچون صابرم

و از جمله سخنانِ ویست     بیت :

ای روی تو چو خلد ، لبِ تو چو سلسبیل
بر خلد و سلسبیلِ تو جان و دلم سبیل
در طاعتِ هوای تو آمد دلم ازانك
از طاعتست یافتنِ خلد و سلسبیل
ناهید پیشِ طلعتِ تو کی دهد فروغ
خورشید نزدِ خدمتِ تو کی بود جمیل

و از جمله سخنانِ ویست این چند بیت

نظم : تا نگارِ من ز سنبل بر سمن پر چین نهاد
داغِ حسرت بر دلِ صورتگرانِ چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
زیرِ زلفِ او کنون سر بر خطِ مشکین نهاد
من غلامِ آن خطِ مشکین که گوئی مورچه
پای مشك آلوده بر برگِ گلِ نسرین نهاد

و این چند بیتِ دیگر از قصیدهٔ بر اسلوبِ شعراء تازی زبان گفته است

نظم :

ای ساربان منزل مکن جز در دیارِ یارِ من
تا یك زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دَمن
ربع از دلم پر خون کنم ، اطلال را جیحون کنم
خاكِ دمن گلگون کنم از آبِ چشمِ خویشتن
از روی یارِ خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قدِ آن سروِ سهی خالی همین بینم چمن
جائیکه بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان، شد کوف و کرگس را وطن

۱۱ ﴿عبد الواسع جَبَلی علیه الرحمة﴾ وی فاضل و کامل و شاعر و ماهر بوده است . بهر دو زبانِ تازی و فارسی سخن گفته . و اتفاقست که هیچ کس از عهدهٔ جوابِ قصیدهٔ مشهورِ وی که مطلعش اینست :

وان دگر روز همه روز دران محنت و رنج
که کجا وز که و چون کسب کند پنج درم
وان سه دیگر چون سگِ خسته تسلّیش بدان
که زبونی بکف آرد که ازو باشد کم
چون خدا این سه سگِ گرسنه را حاشاکم
باز کرد از سرِ من بندهٔ عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم و یا رب زنهار
بسکه با عقل جفا کردم و با نفس ستم
انوری! لاف زدن شیوهٔ مردان نبود
چون زدی باری، مردانه نگهدار قدم
گوشهٔ گیر و سرِ راهِ نجاتی بطلب
که نه بس دیر سرآید بتو این یك دو سه دم

گویند بسمعِ ملكِ غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته‌است. او به ملكِ هرات نوشت و انوری را طلب کرد، و نسبت بوی اظهارِ تودد و تلطف نمود، اما مقصودش انتقام بود. ملكِ هرات آنرا بفراست دریافت، لیکن آنرا بصریح نمی‌توانست نوشت. در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیتها درج کرد شعر:

هِیَ الدُّنیا تَقُولُ بِمِلْأِ فِیها حِذارَ حِذارَ مِن بَطْشی و فَتْکی
فَلا یَغُرَّنَّکُمْ طُولُ ابْتِسامی فَقَوْلی مُضحِكٌ والْفِعْلُ مُبْکی

انوری آنرا بحسنِ فراست دریافت، و وسیلها انگیخت، و ملكِ هرات

دست ازهمه شستم و نشستم بکران  چون بی تو گذشت بگذرد با دگران

۱۵ «عمعق رحمة الله علیه» وی نیز از شعراء ما وراء النهرست ، و استادِ شعراء وقتِ خود بوده است . و این چند بیت که در مفتحِ یکی از قصائد گفته بغایت لطیف و بدیعست  قطعه :

اگر موری سخن گوید ، و گر موئی روان دارد
من آن مورِ سخن گویم ، من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موییست ، و دل چون دیدهٔ موران
ز هجرِ غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با مور و یا موئی شبانروزی شوم همره
نه مور از من خبر یابد ، نه موی از من نشان دارد
بچشمِ مور درگنجم ز بس زاری ز بس سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا موئی بپوشاند
من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد

۱۶ «سوزنی علیه الرحمة» از نَسَف بوده است . به تحصیلِ علم به بخارا آمده بود ، و بر شاگردِ سوزن گری عاشق شد ، و بشاگردی با استادِ وی رفت ، و دران مهارتی حاصل کرد . و هزل بر طبیعتِ وی غالب بود ، و بنا بران هزلیات بسیار گفته است . و این دو بیت از قصیدهٔ ویست که در اعتذارِ آنها گوید  قطعه :

تا کی زگردشِ فلکِ آبگینه رنگ  بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

را ازان مطالبه گذرانید .

دیگر بار ملکِ غور وی را طلب کرد ، و ملکِ هرات را در مقابلِ وی هزار گوسفند وعده کرد . ملکِ هرات کسی را موکّلِ انوری کرد که : «ناچار باید رفت بغور که مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند می‌دهند». انوری گفت : «ای بادشاه ! مردی که او بهزار گوسفند می ارزد ترا رائگان نمی ارزد ؟ مرا بگذار تا باقیء عمر در سلکِ ملازمانِ تو باشم، و جواهرِ مدائح در پای تو پاشم» . ملکِ هرات را این سخن خوش آمد ، و وی را نگاه داشت .

۱٤ ﴿رشید الدین وطواط رحمة الله علیه﴾ وی از شعراء ماوراء النهرست ، و در وقتِ خود اُستادِ شعرا و پیشوای آن طبقه بود . وکتابِ حدایق السحر در صنایعِ شعر تصنیفِ اوست . و در مخاطبهٔ بعضی از وزرا می گوید قطعه :

تو وزیری و مدح گوی تو من دستِ من بی‌عطا روا بینی
تو وزارت به من گذار و مرا مدحتی گوی تا عطا بینی

و این دو رباعی نیز از زادهٔ طبعِ اوست رباعی :

چشمی دارم همه پرُ از صورتِ دوست
این دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
تا اوست بجای دیده یا دیده هموست

رباعی :

بر یادِ رخِ تو این جهانِ گذران بگذاشتم ای ماه وتو از بی‌خبران

جتِ اصحابِ متّصف بفضی لتِ بسیار خواهمت بدعا

و درین رباعیء دیگر رباعی :

ی شادیء عید چون بکامِ دلِ آغ دایم شده محبوس درین غمکده مع

رم برِ اهلِ دل که آزادیء مح بوسیست برسمِ عیدیم از تو طمع

۱۷ «خاقانی شروانی علیه الرحمة» وی را بسببِ کمالی که در صناعتِ شعر داشته حَسّانُ العَجَم لقب کرده اند . از همه شعرا در اسلوبِ سخن ممتازست ، و دران شیوهٔ غریب بی انباز . در مواعظ و حِکم طریقهٔ حکیمِ سنائی سپرده است ، و دران معنی گوی سبقت از اقرانِ خود برده . و در قطعهٔ بر وجهِ مفاخرت می گوید قطعه :

شاعرِ مبدع منم، خوانِ معانی مراست ریزه‌خورِ خوانِ من عنصری و رودکی

زنده چو نفسِ حکیم نامِ من از تازگی گشته چو مالِ کریم حرصِ من از اندکی

و رشیدِ وطواط در مدحِ وی گفته است قطعه :

ای سپهرِ قدر را خورشید و ماه وی سریرِ فضل را دستور و شاه

افضل الدین بوالفضائل بحرِ فضل فیلسوفِ دین فزای کفرکاه

و از مقطعاتِ ویست قطعه :

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا !

کز سرِ سودا خرد را در سر آید خیرگی

صورتِ خوبان بمعنی چون به بینی آینه‌است

کز برون سو روشنی دارد ، درون سو تیرگی

و ویرا مثنویست تحفة العراقین نام، و این چند بیت از مفتحِ آنست

بر آبگینه سنگ زدن کارِ ما ، وما　　تهمت نهیم بر فلكِ آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیدهٔ دیگر هم درین معنی　　قطعه :

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم　　مرا نداند ازین گونه کس که من دانم

بآشکار بَدم ، در نهان ز بد بترم　　خدا گواه برین آشکار و پنهانم

بیك صغیره مرا رهنمای شیطان بود　　بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگر ازین اسلوب می گوید　　قطعه :

چو تیرِ غمزه بناز و کرشمه اندازی　　نشانه از دلِ مسکینِ من کن ای غازی

نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام　　چو دل نماند تن در دهم بجانبازی

چوهیچ زخمِ توای دوست بی نوازش نیست　　مرا بغمزه بزن تا بیوسه بنوازی

هزار شیفته داری و من هزار و یکم　　بمن نیائی تو تا زان همه نپردازی

و در مدحِ حمید الدین مستوفی جوهری ، که از فضلاء ما وراء النهر بوده است ، قصیدهٔ گفته است موقوف ، می گویند که آن مخترعِ طبعِ ویست ، و مطلعش اینست　　بیت :

زندگانیء مجلسِ مستو　　فی دولتِ حمیدِ دین الجو

و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که از آن در هر مصرع جزوی می افتد چنین رعایت کنند که بعضی آن اجزا را فی نفسه معنی مستعمل باشد مناسبِ مقصود ، از لطافتی خالی نیست ، چنانکه درین قطعه :

دی فرستاد قطعه سوی من　　نکته دانی ز زمرهٔ فضلا

کرد لفظی سه چار زان بدو نیم　　تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندرجوابِ آن : کای مَف　　خرِ خلقِ خدای و قاضیء حا

۱۹ «ظهیرِ فاریابی رحمة الله علیه» وی از مشاهیرِ جهانست و افاضلِ دوران . تمـامِ دیوانِ او مطبوع و مقبولست . و بلطافت و سلاستِ سخنِ او هیچ کس نیست . دیوانِ او مشهورست و اشعارِ وی بر زبانها مذکور . در دولتِ اتابك ابو بکر تربیتها یافت . شبی در مجلسِ وی این رباعی بگفت رباعی :

ای وردِ ملائکه دعای سرِ تو سر نیست زمانه را بجای سرِ تو
با دشمنِ تو نیامِ شمشیرِ تو گفت سرِّ دلِ من باد فدای سرِ تو!

بفرمود تا هزار دینـار زرِ سرخ هم در مجلس نثارِ او کردند . و او بر اثرِ این رباعیء دیگر گفت رباعی :

شاها ! ز تو کارِ ملك و دین با نَسَقست
وز عدلِ تو جانِ ظلم و فتنه رَمَقست
در عهـدِ تو رافضی و سُنّی با هم
کردند موافقت که بوبکر حقست

و از لطافتِ شعرِ وی این چند بیت است بر اسلوبِ مثنوی مثنوی :

عالمی بر فرازِ منبر گفت که چون پیدا شود سرای نهفت
ریشهـای سفید را ز گناه بخشد ایزد بریشهـای سیاه
باز ریشِ سیاه روزِ امید باشـد اندر پناهِ ریشِ سفید
مردکی سُرخ ریش حاضر بود دست بر ریش زد چو آن بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم در دو گیتی بهیچ کار نه ایم

و کمالِ وی در شعر بمثـابه ایست که شعراءِ متقـدم میـانِ وی

مثنوی :

مائیم نظارگانِ غمناک زین حقّهٔ سبز و مُهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا بجایند سر کیسهٔ عمر می‌کشایند
وین طرفه که بر بساطِ دوران مهره زَمِنست و حقه گردان
خود بوالعجبان سحرکارند گه قاقُم و گاه قُندُز آرند
وقتست که وقت در سر آید سیلابِ عدم ز در درآید
وقتست که این چهار حمّال بنهند محقّهٔ مه و سال
وقتست که مرکبانِ انجم هم نعل بیفگنند و هم سُم

۱۸ «فخرِ جرجانی رحمة الله علیه» از اماثل و افاضلِ روزگار بوده . میزانِ کمال و فضل و دقّتِ شعرِ وی کتابِ ویس و رامین است ، و آن درین روزگار نایاب . و این چند بیت از مواضعِ متعدد از آن کتاب است مثنوی :

خوشست این نکته از گیتی‌شناسان که باشد جنگ در نظّاره آسان
مرا آن طشتِ زرین نیست درخور که دشمن خونِ من بیند در آن در
نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخِ بد جز تخمِ بدبار
نباشد خوش سفر در تندرستی نگر تا چون بود در رنج و سستی
گلِ نرگس نکو باشد بدیدن و لیکن تلخ باشد در چشیدن
گناهی بوده در مردم نهفتن بسی نیکوتر از نابوده گفتن
مثالِ پادشه چون آتش آمد بطبع ، آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زورِ پیل و طبعِ شیری مکن با آتشِ سوزان دلیری

دانهٔ گندمِ او سنبلِ تر دارد بار
کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردونست
من نه خوردم بر ازو، صبر ازو گندم خورد
کز بهشتست، درو چشمِ رهی بیرونست
از ترازوی دو زلفش چو جَوی مشك خرم ؟
گندمی خواستم افزون ، که سخن موزونست
من چو گندم شده‌ام از غمِ او دل بدو نیم
وین غم او را به یکی جَو که نظامی چونست

۲۱ ﴿کمالِ اسمعیلِ اصفهانی علیه الرحمة﴾ که ویرا خلّاق المعانی لقب کرده‌اند ، از بس معانیء دقیق که در اشعارِ خود درج کرده است ، و هیچ کس از شعراءِ متقدم و متاخر را آن دست نداده که وی را داده است . امّا مبالغهٔ وی در تدقیقِ معانی ، عباراتِ وی را از حدِّ سلاست و روانی بیرون برده . و اشعارِ وی بسیارست ، و دیوانِ وی مشهور .

۲۲ ﴿سلمانِ ساوجی رحمة الله علیه﴾ وی شاعری فصیح و سخنگوی بلیغست ، و در سلاستِ عبارات و دقّتِ اشارات بینظیر افتاده است . و در جوابِ استادان قصائد دارد . و بعضی از اصل خوبتر ، و بعضی فروتر ، و بعضی برابر . و وی را معانیء خاصه بسیارست . از معانیء استادان را ، به تخصیصِ کمالِ اسمعیل ، در اشعارِ خود ایراد کرده . و چون آن را در صورتِ خوبتر و اسلوبِ

و انوری ترجیحِ یکی بر دیگری اختلاف داشته اند . چنانکه بعضی بر سبیلِ استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه :

ای آن زمین وَقار که بر آسمانِ فضل ماهِ خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی ز ناقدانِ سخن، گفتهٔ ظهیر ترجیح می نهند بر اشعارِ انوری
قومی دگر برین سخن انکار می‌کنند فی الجمله در مقامِ نزاعند و داوری
ترجیحِ یك طرف تو بدیشان نما که هست زیرِ نگینِ حکمِ تو ملكِ سخنوری

و امامِ هروی در جوابِ وی گفته قطعه :

ای سالكِ مسالكِ فکرت درین سؤال معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز را ز بُعدِ تناسب درین دو طور هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کین معجزست وآن سحر، این نور وآن چراغ این ماه وآن ستاره، واین حور وآن پری

دیگری گفته در جوابِ آن قطعه قطعه :

هر مبتدی که بیهده ترجیح می‌نهد شعرِ ظهیر بر سخنِ پاكِ انوری
ماند بدان گروه که نشناختند باز اعجاز های موسوی از سحرِ سامری

۲۰ ﴿نظامی گنجوی رحمة الله علیه﴾ وی از گنجه است ، و فضائل و کمالاتِ وی روشن که احتیاج بشرح ندارد . و آن قدر لطایف و دقایق که در پنج گنج درج کرده کسی را میسر نیست ، بلکه مقدورِ نوعِ بشر نی . و بیرون ازان کتاب از وی شعر کم روایت کرده اند . این غزل از سخنانِ ویست غزل :

جو بجو محنتِ من زان رخِ گندم گونست
که همه شب رخِ چون کاهم از آن پرخونست

و این قطعه از جملهٔ سخنانِ ویست قطعه :

بجو عصّارا مهر از طبعِ مردم که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورتِ بی معنیء خلق چو از صورت ملائك، می‌گریزد
بغربالِ فلك بر فرقِ اینها قضا جز گردِ غدّاری نه بیزد
بمهر آنرا که نیکی بیش خواهی به کینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشك آنراکه سازی جای در چشم اگر دستش دهد خونت بریزد

۲۴ ﴿شیخ سعدیء شیرازی رحمة الله علیه﴾ نامِ وی مصلح الدین است، و همانا که سعدی نسبت بنامِ ممدوحست. وی قِدوهٔ متغزّلانست. و هیچ کس پیش از وی طریقِ غزل را نه ورزیده. سخنانِ وی همه طوائف را مقبول افتاد. و یکی از شعرا گفته، والحق گوهرِ انصاف سفته قطعه :

در شعر سه تن پیمبرانند هرچند که لا نَبِیَّ بَعدِی
اوصاف، و قصیده، و غزل را فردوسی، و انوری، و سعدی

۲۵ ﴿خواجه حافظِ شیرازی علیه الرحمة﴾ اکثر اشعارِ او لطیف و مطبوعست، و بعضی قریب بسرحدِ اعجاز رسیده. وغزلیاتِ وی نسبت بغزلیاتِ دیگران در سلاست و روانی حکمِ قصایدِ ظهیر دارد نسبت بقصایدِ دیگران. سلیقهٔ شعرِ وی نزدیکست بسلیقهٔ نزاریء قهستانی. اما در شعرِ نزاری غثّ و سمین بسیارست، بخلافِ شعرِ وی. و چون در اشعارِ وی اثرِ تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند.

مرغوب تر واقع گردانید ، محلِ طعن و ملامت نیست قطعه :

معنیء نیك بود شاهدِ پاکیزه بدن که بهرچند درو جامه دگرگون پوشد
کسوتِ عار بود باز پسین خلعتِ او گرنه‌در خوبیش‌از پیشتر افزون پوشد
هنرست آنکه کهن‌خرقهٔ پشمین ز برش بدر آرند و درو اطلس‌و اکسون پوشد

و وی را دو کتابِ مثنویست : یکی جمشید و خورشید ، و دران چنـــدانْ تکلف کرده است که آنرا از چاشنی بیرون برده . دیگر فراق نامه کتابی بدیع و نظمی لطیفست . و غزلیـاتِ وی نیز بسیار مطبوع و مصنوعست . امّـا چون از چاشـنیء عشق و محبت ، که مقصود از غزل آنست ، خالیست ، طبعِ اربابِ ذوق بران اقبال نمی نماید . و از جمله مقطعاتِ ویست این چند بیت قطعه :

کنارِ حرص دلا ! پر کجا توانی کرد تو از طمع‌که سه حرفِ‌میان تهی‌افتاد
عزیزِ من ! درِ درویشی و قناعت زن که‌خواری‌از طمع‌وعزت‌از قناعت‌زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهلست سعادتِ سرِ درویشی و قناعت باد

۲۳ ﴿محمد عَصّارِ تبریزی رحمة الله علیه﴾ وی صاحبِ کتابِ مهر و مشتریست . و درانجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است .

و این چند بیت ازان کتابست در صفتِ بینیء معشوق مثنوی :

کشیده بر گلِ نسرین ز بینی خطی در عینِ لطف و نازنینی
یدِ قدرت ستونی بسته سیمین بزیرِ آن دو طاقِ عنبر آگین
میانِ جزع و لعلِ آن گل‌اندام منبّت شوشهٔ از نقرهٔ خام
گلِ زنبق ولیکن ناشگفته میانِ یاسمین و لاله خفته

غزل اسلوبی خاصست . اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده ، که اصلِ شعر — خاصّه در غزل — ملاحظهٔ اینهاست ، اختیار کرده است . و لاجرم از اجتماعِ آنها شعرِ وی را حالتی حاصل آمده است که اگر بحسبِ بادیِٔ النّظر آسان می نماید ، اما در گفتن دشوارست . و لهذا اشعارِ وی را « سهلِ ممتنع » گفته اند . معاصرِ خسرو بوده است . با یك دگر صحبت داشته اند ، و مباسطات می‌کرده ، چنانکه حسن می‌گوید قطعه :

خسرو از راهِ کرم بپذیرد آنچه من بنده حسن می‌گویم
سخنم چون سخنِ خسرو نیست سخن اینست که من می‌گویم

۲۹ دیگر از شعراء متغزل «خواجه عمادِ فقیه علیه الرحمة» از کرمانست . شیخِ خانقاه دار بوده است ، و شعرِ خود را بر همه واردانِ خانقاه می خواند ، و استدعای اصلاح می کرد . و از ینجا می‌گویند که شعرِ وی شعرِ همه اهالیء کرمانست .

۳۰ «خواجو کرمانی» او نیز از کرمانست . در تزیینِ الفاظ و تحسینِ عبارات جهدِ بلیغ دارد ، ولهذا ویرا نخلبندِ شعرا میخوانند .

۳۱ و از شعراء ماوراء النهر «ناصرِ بخاریست» و در اشعارِ وی چاشنیء تصوّف هست .

۳۲ و دیگر «خواجه عصمة الله بخاریست» وی در غزل خسرو را تتبع می‌کند .

۳۳ و دیگری «بساطیء سمرقندیست» و شعرِ وی خالی از

۲۶ ﴿شیخ کمالِ خجندی علیه الرحمة﴾ وی در لطافتِ سخن و دقّتِ معانی بمرتبه ایست که بیش ازان متصوّر نیست. اما مبالغه دران، شعرِ وی را از حدِّ سلاست بیرون برده، و از چاشنیء عشق و محبت خالی مانده. در ایرادِ امثال و اختیارِ بحرهای سبك با قافیها و ردیفهای غریب که سهلِ ممتنع نماست تتبّعِ حسنِ دهلوی کند. اما آنقدر معانیء لطیف که در اشعارِ ویست در اشعارِ حسن نیست.
و آنکه وی را دزدِ حسن می گویند بنا بر همان تتبع تواند بود.
و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است فرد:

کس بر سرِ هیچ رخنه نگرفت مرا معلوم همی شود که دزدِ حسنم

و بعضی از عارفان که به صحبتِ شیخ کمال و خواجه حافظ رسیده اند چنین فرموده اند که: «صحبتِ شیخ به از شعرِ وی بود، و شعرِ حافظ به از صحبتِ وی».

۲۷ ﴿امیرِ خسروِ دهلوی علیه الرحمة﴾ در شعر متفنن است. قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسانید. تتبعِ خاقانی می کند. هر چند در قصیده بوی نرسیده، اما غزل را از وی گذرانیده. و غزلهای وی بواسطهٔ معانیء لطیف که اربابِ عشق ومحبت بحسبِ ذوق و وجدانِ خود آن را در می یابند مقبولِ همه کس افتاده است. خمسهٔ نظامی را به از وی کسی جواب نگفته. و ورای آن مثنویهای دیگر دارد، همه مطبوع و مصنوع.

۲۸ ﴿خواجه حسنِ دهلوی علیه الرحمة﴾ وی را در طریقِ

بگریخته آذر از سمِ او  آویخته صرصر از دُمِ او
هر پی که دوید در برِ گوی  گردیده ز سرعتش سرِ گوی
هر لحظه که در نَبَرد رفته  صد بادِ صبا بگرد رفته
از کوه چو سیل درگذشته  وز بحر چو باد برگذشته

**۳۹** و «صاحب دولتی (علی شیر)» که زمانِ ما بوجودِ او مشرّفست . هرچند پایهٔ قدرِ وی — نظر بمراتبِ جاه و حشمت و قربِ پادشاهِ صاحبِ شوکت ، و قیاس بمناقبِ معنوی از فضل و ادب ، و فضائلِ موهوب و مکتَسب — ازان بلند ترست که وی را بحسنِ شعر تعریف کنند و بجودتِ نظم توصیف ؛ امّا چون خاطرِ شریفش — بواسطهٔ کسبِ فضلیتِ تواضع و کسرِ نفس — بآن فرود آمده است که خود را در سلكِ این طائفه منخرط گردانیده است ، دیگران را حجابِ تحاشی ازان معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع گشت . امّا انصاف آنست که هرجا که این طائفه باشند وی سر باشد ، و هرگاه که نامِ این طبقه نویسند نامِ وی سر دفتر . چنانکه این معمّا باسمِ شریفش مبنی ازین معنی است .

معمّا بنامِ علی شیر[1] :

عَلَی سَیرِ الاَفَاضِلِ سِرتَ دَهرًا  وَاَحرَزتَ الفَضَائِلَ بِالفَوَاضِلْ
وِ بِاسمِكَ فُقتَ اَهلَ الفَضلِ طُرًّا  لِذَا صَوَّرتُهُ فَوقَ الاَفَاضِلْ

(1) This reading is from the Vienna, 1846, Edition of the *Bahāristān* The Indian Editions give the reading as follows [see p 48, footnote

لطافت نیست . اما از فضائلِ مکتسبه بسیار عاری بوده است ، چنانچه از اشعارِ وی ظاهرست .

۳٤ و دیگر «خیالیست» و شعرِ وی خالی از خیالی نیست . و از اشعارِ اوست این دو بیت قطعه :

ای تیرِ غمت را دلِ عشاق نشانه خلق بتو مشغول وتو غائب ز میانه
گه معتکفِ دیرم، وگه ساکنِ مسجد یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

۳۵ و از شعراء خراسان «آذری اسفراینیست» و در اشعارِ وی طامات بسیارست . و از مطلعهای پسندیدهٔ ویست

بیت : باز شب شد ، چشمِ من میدانِ گریه آب زد
سیلِ اشك آمد ، شبیخون بر سپاهِ خواب زد

۳٦ و دیگر «کاتبی نیشاپوریست» و وی را معانیء خاص بسیارست . و در ادای آن معانی نیز اسلوبِ خاص دارد . امّا شعرِ وی یکدست و هموار نیست ، شتر گربه افتاده است .

۳۷ ودیگر «شاهی سبزواریست» اشعارِ وی لطیف یکدست و هموارست با عبارتِ پاکیزه و معانیء پُرچاشنی .

۳۸ و دیگری «عارفی هرویست» صاحبِ مقاولهٔ گوی و چوگان . وآن از نظمهای سر آمدِ ویست . و این چند بیت ازآن کتابست در صفتِ اسبِ چوگانی مثنوی :

چون گوی سپهر گرد بستی میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق

در رقعهٔ نوشته بود رباعی :

انصاف بده ، ای فلکِ مینا فام ! تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشیدِ جهانتابِ تو از جانبِ صبح یا ماهِ جهان گردِ من از جانبِ شام

و این رباعیء دیگر در رقعهٔ دیگر نوشته رباعی :

این نامه، نه نامه، دافعِ دردِ منست آرامِ درونِ رنج پروردهٔ منست
تسکینِ دلِ گرم و دمِ سردِ منست یعنی خبر از ماهِ جهان گردِ منست

و این رباعیء دیگر در رقعهٔ دیگر رباعی :

گر در حضرم بگفت و گویت باشم ور در سفرم بجست و جویت باشم
در وقتِ حضور رو برویت باشم در غیبت نیز دل بسویت باشم

---

# روضهٔ هشتم

در حکایتی چند از زبانِ احوالِ بی زبانان که خردمندان
و نکته دانان امثالِ آن وضع کرده اند ، تا بجهتِ
غرابت و ندرت ، طبیعت بر آن اقبال
نماید ، و بر روی ابوابِ فهمِ حِکَم
و مصالح بکشاید

قطعه : آن ندیدی که خرده دان به شکر داروی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تنِ رنجور ببرد رنج و محنتِ دیرین

۱ ﴿حکایت﴾ روباهی با گرگی دمِ مصادقت می زد و قدمِ موافقت می نهاد . با یکدیگر بباغی گذشتند . در استوار بود ،

و چون گوهرِ نامش ازان بزرگترست که هر محل از نظمِ صدفِ آن تواند بود ، و هر مقـام از شعر شرفِ آن تواند یافت ، تخلّصِ اشعارش بآنچه ازین معمّای دیگر مفهوم میگردد نامزد گشته .

معمّا بنامِ نوائی :

کنهِ نامش در تخلّصها نیابد هیچ کس برلبِ یابندگان از وی نوائی دان و بس

اگرچه وی را ، بحسبِ قوتِ طبیعت و وسعتِ قابلیت ، هر دو نوعِ شعرِ ترکی و فارسی میسّر است ، امّا میلِ طبعِ وی بـترکی از فارسی بیشترست ، و غـزلیاتِ وی بآن زبان از پانزده هزار زیادت خواهـــد بود ، و مثنویاتی که در مقابلهٔ خمسهٔ نظـامی رحمة الله علیه و قوف یافته بسی هزار بیت نزدیك . و همانا که بآن زبان پیش از وی و بیش از وی کسی شعر نگفته است و گوهرِ نظم نسفته .

و از جملهٔ اشعـارِ فارسیء ویست قصیـدهٔ که در جوابِ قصیدهٔ خسروِ دهـــلوی که مسمّاست به دریای ابرار واقع ، و مشتملست بر بسیاری از معانیء دقیقه و خیالاتِ لطیفه ، و مطلعش اینست بیت :

آتشین لعلی که تاجِ خسروان را زیورست
اخگری بهرِ خیالِ خام پختن در سر است

و این رباعی را در تهنیتِ قدومِ بعضی آیندگان از سفرِ حجاز

Continued from page 47

عَلِی شیرَ الاَفَاضِلِ! سِرْتَ دَهْرًا وَاَحْرَزْتَ الْفَضَائِلَ بِالْفَوَاضِلْ
و بِاسْمِكَ فُقْتَ اَهْلَ البَيْتِ طُرًّا اِذًا صَوَّرْتَهُ فَوْقَ الاَفَاضِلْ

نمی آید، امّا عادتِ خود را نمی‌توانم گذاشت». چنانچه گفته اند
فرد: نیشِ عقرب نه از پیءِ کینست مقتضای طبیعتش اینست
سنگ پشت با خود گفت که: «هیچ بِه ازین نیست که این بدسرشت
را ازین خوی زشت برهانم، و نیکوسرشتان را از آسیبِ وی
خلاصی دهم». بآب فرورفت و وی را موج درربود، بجائی برد که
گویا هرگز نبود. قطعه:

هر عوانی که درین بزمگهِ شر و فساد
تارِ صد حیله بهر لحظه ازو ساز دهند
بِه ازان نیست که در موجِ فنا غوطه خورد
تا وی از خُلقِ خود، و خَلق زوی باز رهند

۳ «حکایت» موشی چند سال در دوکانِ خواجه بقالی بود.
از نُقلهای خشك و میوهای تر مالا مال بسر می‌برد، و ازان نعمتهای
خشك و تر می‌خورد. خواجه بقال آنرا می دید و اِغماض می‌کرد،
و از مکافات اعراض می نمود، تا روزی بحکمِ آنکه گفته اند بیت:
سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردد دلیر
حرصش بر آن داشت که همیانِ خواجه ببرید، و از سرخ و سفید
هرچه بود بخانهٔ خود کشید. خواجه بوقتِ حاجت دست بهمیان
برد. چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت، و چون معدهٔ گرسنگان
خالی. دانست که این کارِ موش است. گربه‌وار کمین کرد و او
را بگرفت. و رشتهٔ دراز در پای او بست، و بگذاشت تا بسوراخِ

و دیوارها پُرخار. گردِ آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند، بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ بود. روباه آسان در آمد، و گرگ بزحمتِ فراوان. انگورهای گوناگون دیدند، و میوهای رنگارنگ یافتند. روباه زیرك بود، حالتِ بیرون رفتن را ملاحظه نمود، و گرگ غافل، چندانکه توانست بخورد، تا ناگاه باغبان آگاه شد. چوبدستی برداشت و روی بایشان نهاد. روباهِ باریك میان زود از سوراخ بجست، و گرگِ بزرگ شکم درانجا محکم شد. باغبان بوی رسید و چوبدستی کشید. چندانش بزد که گرگ، نه مرده نه زنده. پوست دریده و پشم کنده، ازان تنگنای بیرون رفت. قطعه:

زورمندی مکن ای خواجه بزر کآخرِ کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بسی نعمت و ناز زان بیندیش که چون خواهی رفت
با چنین جثه ندانم که چه سان بدرِ مرگ برون خواهی رفت

۲ ﴿حکایت﴾ کژدمی، زهرِ مضرت در نیش، و تیرِ خباثت در کیش، عزیمتِ سفر کرد. ناگاه بر لبِ آبی رسید، خشك فروماند، نه پای گذشتن و نه یارای بازگشتن. سنگ‌پشتی این معنی را از وی مشاهده کرد. بر وی ترحم نمود، بر پشتِ خودش سوار ساخت، و خود را در آب انداخت، و شنان کنان رو بجانبِ دیگر نهاد.

دران اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم چیزی بر پشتِ وی می زند. پرسید که: «این چه آوازست؟» جواب داد که: «این آوازِ نیشِ منست که بر پشتِ تو می‌زنم، هرچند می‌دانم که بران کارگر

گرگ و شبان مستغنی از بیانست، و سببِ دشمنیء من با وی آنکه دیروز این گرگ، که امروز مرا دولتِ رفاقتِ وی دست داده است، بر رَمَهٔ ما حمله کرد و یك بَرّه بربود، و من چنانکه عادتِ من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم، اما بوی نرسیدم. چون باز آمدم شبان چوبدستی بر من کشید و بی موجب مرا رنجانید. من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و با دشمنِ قدیمِ وی پیوستم». قطعه:

بدشمن دوست شو زان‌سان که هرگز  به تیغِ دشمنی نخراشدت پوست
مکن، با دوستِ چندین دشمنی، ساز  که بر رغمِ تو با دشمن شود دوست

۵ 《حکایت》 روباه را گفتند: «هیچ توانی که صد درم بستانی و بیغامی بسگانِ ده رسانی؟» گفت: «والله! اگرچه مُزد فراوانست، اما درین معامله خطرِ جانست». قطعه:

از سفله نیلِ مکرُمت امید داشتن  کشتی بموجِ لجهٔ حرمان فگندنست
بپیشِ عدو زبون شدن از بهرِ جاه ومال  خود را بورطهٔ خطرِ جان فگندنست

٦ 《حکایت》 اشتری در صحرا چرا می‌کرد و از خار و خاشاکِ آن صحرا غذا می‌خورد. به خار بنی رسید. چون زلفِ محبوبانِ درهم، و چون روی خوبانِ تازه و خرم، گردن دراز کرد تا ازان بهرهٔ گیرد، دید که درمیانِ آن افعی حلقه کرده، و سر را با دم فراهم آورده. باز پس گشت و از آرزوی خود درگذشت. خار بن پنداشت که احترازِ وی از زخمِ سنانِ اوست، و اجتنابِ وی از تیزیء دندانِ او. شتر آن را دریافت، گفت: «بیمِ من ازین مهمانِ پوشیده‌است،

خود درون رفت، و باندازهٔ رشته غورِ آنرا بدانست ، و دنبالِ آنرا بگرفت ، و آن سوراخ را بکَند تا بخانهٔ وی رسید .

خانهٔ دید چون دکانچهٔ صرافان ، سرخ و سفید برهم ریخته، و دینار و درم باهم آمیخته . حقِ خود بیرون آورده تصرف نمود ، و موش را بیرون آورد . بچنگالِ گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید ، و مکافاتِ حق ناشناسیء خود کشید آنچه کشید . قطعه :

گر شور و شری هست ، حریصانِ جهان راست
خرم دلِ قانع که ز هر شور و شری رست
در عزِ قناعت همه روح آمد و راحت
در حرص فزونیست اگر، دردِ سری هست

۴ ﴿حکایت﴾ روباهی بر سرِ راهی ایستاده بود و چشمِ مراقبت بر چپ و راست نهاده . ناگاه از دور سیاهی پیدا شد . چون نزدیك رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ ، بر صورتِ دوستانِ صادق و یارانِ موافق ، همراه می آیند : نه آنرا ازین توهمِ فریبی ، و نه این را ازان دغدغهٔ آسیبی.

روباه پیش دوید و سلام کرد ، و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت : « الحمد لله ! که کینِ دیرین بمهرِ تازه بدل شد ، و دشمنیء قدیم بدوستیء جدید عوض گشته . اما می خواهم که بدانم که سببِ جمعیتِ شما چیست ، و باعثِ این امنیت کیست » .

سگ گفت : « سببِ جمعیتِ ما دشمنیء شبانست . اما دشمنیء

۸ ﴿حکایت﴾ پنج پایك را گفتند: «چرا بشکلِ کج پیکران افتادی، و پای در میدانِ کج روی نهادی؟» گفت از مار تجربه برداشتم که بآن راستی و راست روی همیشه از سنگِ جفا سرکوفته است، یا از زخمِ ستم دُم بریده».

قطعه:
هرجا پری بصورتِ خود گردد آشکار
اورا چو جان کشند در آغوشِ خویش تنگ
هرجا بشکلِ راست برآید بسانِ مار
سنگین دلان ز دور زنندش بچوب و سنگ

۹ ﴿حکایت﴾ غوکی از جفتِ خود جدا مانده بود، و محنتِ بی جفتیش بر کنارِ دریا نشانده. هرسو نظری می‌انداخت، و خاطرِ غمدیدهٔ خود را از غمِ بی جفتی می پرداخت. ناگهان مثنوی:

ماهیی دید در میانهٔ آب همچو آبِ روان روان بشتاب
یا چو مقراض در سبیکهٔ سیم اطلسِ سطحِ آب ازو بدونیم
یا چو ایمن هلالی از کم وکاست متمایل بجنبش از چپ و راست

چون غوك او را بدید خاطرش بصحبتِ وی کشید. قصهٔ بی جفتی درمیان آورد، و از وی طلبِ مصاحبت کرد.

ماهی گفت: «مصاحبت را مناسبت در بایست است، و مصاحبِ نامناسب صحبت را ناشایست است. مرا با تو چه مناسبت، و با چون توئی چه صحبت؟ مرا جا در قعرِ دریا، و ترا منزل بر کنارِ ساحل. مرا دهانِ خاموش، و ترا زبان پر از خروش. ترا

نه از میزبانِ آشکار ، و ترسِ من از زهرِ دندانِ مارست ، نه از زخمِ پیکانِ خار . اگر نه هولِ مهمان خوردمی ، میزبان را یك لقمه کردمی » .

قطعه :

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب — زخبثِ نفس، نه‌از پشم‌واستخوان‌ترسد
کسیکه پا ننهد درمیانِ خاکستر — مقررست که از آتشِ نهان ترسد

۷ ﴿حکایت﴾ سگی از هر طعمه بی‌بهره بر در و دروازهٔ شهر ایستاده بود . دید که قرصی نان گردان گردان از شهر بیرون آمد ، و روی بصحرا نهاد . سگ در دنبالِ وی روان شد و آواز داد که : « ای قُوتِ تن و قوّتِ روان ، آرزوی دل و آرامِ جان ! عزمِ کجا کردهٔ ، و روی بچه جا آوردهٔ ؟ » گفت : « درین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم ، احرامِ زیارتِ ایشان بسته ام » . سگ گفت : « مرا مترسان ؛ اگر بکامِ نهنگ و دهانِ شیر و پلنگ رَوی ، من در قفای تو ام و از تو جدا شدنی نه ام » .

قطعه :

آنم که بعمرِ خویش هرگز — خالی نشوم ز آرزویت
گر گردِ جهان همه بگردی — ساکن نشوم ز جستجویت

قطعه :

آنانکه جز بنان نبود زنده جانِ شان
دارند رو بخدمتِ دونان برای نان
گر فی‌المَثَل ز دستِ کسان صد قفا خورند
همچون سگِ گرسنه دوند از قفای نان

و در فرجهٔ آشیانِ لك لکی خانه ساخت. گفتند: «ترا چه مناسبت که با جثهٔ چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی، و خود را با وی در محلِ اقامت و منزلِ استقامت همپایه داری؟» گفت: «من نیز اینقدر دانم، اما بدانستنِ خود عمل کردن نمی توانم. در همسایگیء من ماری هست، که چون هر سال بچگان بر آورم، و بخونِ جگر پرورم، ناگاه در خانهٔ من تازد، و بچگانِ مرا قوتِ خود سازد. امسال از وی گریخته ام، و در دامنِ دولتِ این بزرگ آویخته ام. امید می‌دارم که دادِ مرا از وی بستاند، و چنانکه هرسال بچگانِ مرا قوتِ خود می سازد، امسال وی را و بچگانِ وی را قوتِ خود گرداند».

قطعه:

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد زَید ایمن از زخم، وز چنگِ گرگان
ز بیدادِ خردان امان یابد آنکس که گیرد وطن در جوارِ بزرگان

۱۲ «حکایت» سگی را گفتند: «سبب چیست که در هر خانه که تو باشی گدا گِردِ آن خانه نتواند گشت، و بر هرآستانه خسپی از آنجا نتواند گذشت؟» گفت: «من از حرص و طمع دورم، و به بی طمعی و قناعت مشهور، از خوانی به لبِ نانی قانعم، و از بریانی بخشك استخوانی خرسند. اما گدا سخرهٔ حرص و طمع، مدعیء جوع و منکرِ شبع، نانِ یك هفته اش در انبان، و زبانش در طلبِ نانِ یکشبه جنبان، غذای ده روزه اش بر پشت، و عصای دریوزه اش در مشت. قناعت از حرص و طمع دورست، و قانع

قبحِ لقا سپرِ بلا ، هرکه شکلِ ترا بیند ، نخواهد که با تو نشیند .
و مرا حسنِ منظر سرمایهٔ خوف و خطر، هرکه بجمالِ من دیده
بر افروزد، دو چشمِ طمع در وصالِ من دوزد . مرغانِ آسمان در
هوای من مانده ، و وحوشِ صحرا در سودای من رانده . صیادان
گاه — چون دام — در جست و جوی من با هزار دیده ، وگاه —
چون شست — از بارِ آرزوی من پشت خمیده » . این بگفت و راهِ
قعرِ دریا برداشت ، و غوك را تنها بر ساحل گذاشت قطعه :

با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی
رشتهٔ پیوندِ صحبت اتحادِ گوهرست
جنس را با جنس ، و با ناجنس ، اگر گیری قیاس
این بسانِ آب و روغن ، وان چو شیر و شکرست

١٠ ﴿حکایت﴾ کبوتر را گفتند : « چونست که از دو بچه
بیش نیاری ، و چون مرغِ خانگی بر بیشتر ازان قدرت نداری ؟ »
گفت : « بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر می خورد ، و چوزهٔ
مرغِ خانگی از هر مزبله بر راه‌گذر . از یك حوصله غذای دو بچه
بیش نتوان داد ، و از نیم مزبله در روزی بر هزار چوزه درِ روزی
توان کشاد » . قطعه :

خواهی که شوی حلال روزی همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ حاصل نشود حلال بسیار

١١ ﴿حکایت﴾ کنجشکی خانهٔ موروثیء خود را باز پرداخت ،

اصل چون روی نماید ز پسِ پردهٔ فرع
فرع را باز گذارد، بسرِ اصل رود

۱۵ ﴿حکایت﴾ موری را دیدند که بزورمندی کمر بسته، و ملخی را ده برابرِ خود برداشته. به تعجب گفتند: «این مور را به بینید که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون می‌کشد!» مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت: «مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشیده اند، نه بقوتِ تن و ضخامتِ بدن». قطعه:

باری که آسمان و زمین سر کشید ازو — مشکل توان بیاوریءِ جسم و جان کشید
همت قوی کن از مددِ رهروانِ عشق — کآن بار را بقوتِ همت توان کشید

۱۶ ﴿حکایت﴾ اشتری مهارِ خود را بر پای کشان در صحرا می‌چرید. موشی بوی رسید، و وی را بی خداوند دید. حرصش بران داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد. شتر نیز ازانجا که فطرتِ او مفطور بر انقیادست، و جبلتِ او مجبول بر عدمِ مخالفت و عناد، با او موافقت کرد. چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت تنگ، گفت: «ای محال اندیش! این چه بود که کردی؟ خانهٔ تو چنین خرد، و جثهٔ من چنین بزرگ. نه خانهٔ تو ازین بزرگتر تواند شد، و نه جثهٔ من ازین خردتر. میانِ من و تو چگونه صحبت درگیرد، و مجالست چون صورت پذیرد؟» قطعه:

چون روی راهِ اجل زینسان که می‌بینم ترا
در قفا، از بارِ حرص و آز، اشترواره‌ا

از حریص و طامع نفور » . قطعه :

در هر دلی که عزِّ قناعت نهاد پای
از هرچه بود حرص وطمع را به بست دست
هرجا که عرضه کرد قناعت متاعِ خویش
بازارِ حرص و معرکهٔ آز را شکست

۱۳ ﴿حِکایت﴾ روباه بچهٔ با مادرِ خود گفت : « مرا حیلهٔ بیاموز که چون بر کشاکشِ سگ درمانم خود را ازان برهانم » . گفت : « اگرچه حیله فراوانست ، امّا بهترینِ همه آنست که در خانهٔ خود بنشینی . نه او ترا بیند ، و نه تو او را بینی » .

قطعه : چو با تو خصم شود سفلهٔ ، نه از خردست
که در خصومتِ وی مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت ، وز همه آن به
که هم از صلح ، و هم ز جنگش ، احتراز کنی

۱٤ ﴿حکایت﴾ سرخ زنبوری بر مگسِ عسل زور آورد تا وی را طعمهٔ خود سازد . بزاری درآمد که : « با وجودِ این همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل که آنرا بگذاری ، و بمن رغبت آری » . زنبور گفت که : « اگر آن شهدست ، تو شهد را کانی ، و اگر آن عسلست ، تو سرچشمهٔ آنی » . قطعه :

ای خوش آن مردِ حقیقت که ز پیغام و سلام
رو بتابد ، بسوِ مائدهٔ وصل رود

۱۹ ﴿حکایت﴾ طاؤسی و زاغی در صحنِ باغی فراهم رسیدند، و عیب و هنرِ یکدیگر را دیدند. طاؤس با زاغ گفت: «این موزهٔ سرخ که در پای تست لایقِ اطلسِ زرکش و دیبای منقشِ من است. همانا درانوقت که از شبِ تاریکِ عدم بروزِ روشنِ وجود آمدیم، در پوشیدنِ موزه غلط کردیم. من موزهٔ کیمختِ سیاهِ ترا پوشیدم، و تو موزهٔ ادیمِ سرخِ مرا». زاغ گفت: «حال بر خلافِ اینست، اگر خطائی رفته است در پوششهای یکدیگر رفته است، باقیِ خلعتهای تو مناسبِ موزهٔ منست. غالباً دران خوابِ آلودگی تو سر از گریبانِ من زدهٔ، و من سر از گریبانِ تو».

دران نزدیکی کشفی سر بجیبِ مراقبه فروبرده بود، و آن مجادله ومکالمه میشنود. سر برآورد که: «ای یارانِ عزیز و دوستانِ باتمیز! این مجادلهٔ بیحاصل را بگذارید، و ازین مقاولهٔ بلا طائل دست بردارید. خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است، و زمامِ همه مرادات در کفِ یك کس ننهاده. هیچ کس نیست که ویرا خاصیتی نداده است که دیگران را نداده، و در وی منفعتی ننهاده است که در دیگران ننهاده. هرکس را بدادهٔ حقِ خود خرسند باید بود، و بیافتهٔ خود خوشنود». قطعه:

بردن حسد از حالِ کسان طورِ خِرد نیست — زنهار! که از طورِ خرد دور نباشی
از خلق طمع، همچو حسد، مایهٔ رنجست — بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۲۰ ﴿حکایت﴾ روباهی بچنگِ کفتاری گرفتار شد. کفتار

بارهای خویش راچیزی سبك گردان، که نیست
تنگنای مرگ را گنجائیِ این بارها

۱۷ ﴿حکایت﴾ گاوی بر گلهٔ خود سالار بود، و درمیانِ گاوان بقوتِ سرون نامدار. چون گرگ روی بایشان آوردی، آفتِ وی بزخمِ سرون از ایشان دور کردی. ناگاه دستِ حادثه بر وی شکست آورد و سرونِ وی را آفتی رسید. بعد ازان چون گرگ را بدیدی، در پناهِ گاوانِ دیگر خزیدی. سببِ آن را از وی سوال کردند. در جواب گفت رباعی:

زان روزکه ازسرونِ خودماندم فرد شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد
دیرین مثلی هست که در روزِ نبرد ضربت بود از حربه ودعوی از مرد

۱۸ ﴿حکایت﴾ اشتری و درازگوشی همراه می‌رفتند. بکنارِ جوی بزرگ رسیدند. اولاً اشتر درآمد. چون بمیانِ جوی رسید آب تا شکمِ وی برآمد. درازگوش را آواز داد: «درآی، که آب تا شکم بیش نیست». درازگوش گفت: «راست می‌گوئی، اما از شکم تا شکم تفاوت دارد. آبی که بشکمِ تو نزدیك گشت، از پشتِ من خواهد گذشت». قطعه:

ای برادر! از تو بهتر هیچکس نشناسدت
زانچه هستی یك سرِ مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدرِ تو بستایدت نابخردی
قدرِ خود بشناس و پا از حدِ خود بیرون منه

وجه ازان باز ایستم. خاطرِ خود را از اختیار بپرداختم، و ترا درین
صورت مخیر ساختم: اگر خواهی بیك ضربِ پنجه جانِ ترا بستانم،
و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمهٔ خود گردانم». قطعه:

جز بتدبیرِ خرد از سرِ خود دور مکن
گر شریری بتو آن شور و شری گیرد پیش
بتضرع مسپر راهِ خلاصی، که بآن
از بدش گر گذرانی بتری گیرد پیش

---

## خاتمه

در دل چنان می‌گذشت، و در خاطر چنان می‌گشت، که این
نامه بزودی بآخر نینجامد، و خامه در طیِ مقاصدِ آن حالیاً از جنبش
نیارامد. اما چون آئینهٔ طبعِ گوینده زنگِ ملالت گرفت، و بصیقلِ
صدق رغبتِ شنونده صقالت نپذیرفت، برین قدر اقتصار افتاد. قطعه:

بسط کن جامیا بساطِ سخن که ازان خوبتر بساطی نیست
لیك خامش نشین و دم درکش طبع را گر دران نشاطی نیست
نیست کافی نشاطِ طبعِ تو نیز اگر از سامع انبساطی نیست

و هرچه از مقولهٔ نظم گذشته، و بناظمی منسوب نگشته، زادهٔ
طبعِ محرّرِ این رساله، و نتیجهٔ فکرِ مقرّرِ این مقاله است. رباعی:

جامی هرجا که نامهٔ انشا آراست از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست
آنرا که صنعِ خود دکانِ پرکالاست دلّالیء کالای کسانش نه سزاست

دندانِ طمع در وی محکم کرد. روباه فریاد برآورد که: «ای شیرِ بیشهٔ زورمندی، و ای پلنگِ قلهٔ سربلندی! بر عجز و شکستگیء من ببخشای، و شکالِ این اشکال را از پای جهان پیمای من بکشای. من مشتی پشم و استخوانم، از خوردنِ من چه خیزد، و در آزردنِ من چه آویزد!» هرچند ازین مقوله سخن گفت، در وی نگرفت. گفت: «یاد آمد آن حق که مرا بر تست که از من آرزوی مباشرت کردی، آرزوی ترا برآوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم».

کفتار چون این گفتارِ شنیع شنید، آتش غیرت در وی جوشید. دهان بکشاد که: «این چه سخنِ بیهوده است، و این واقعه کی و کجا بوده». از وی دهان کشادن همان بود، و از روباه رو بگریز نهادن همان. رباعی:

بقولِ خوش چو نیابی ز چنگِ خصم رهائی
به آن بود که زبانرا بناخوشی بکشائی
چو قفلِ خانه بآهستگی کشاده نگردد
پیء شکستنِ آن به که سوی سنگ گرائی

۲۱ (حکایت) شغالی خروسی را در خوابِ سحر بگرفت. فریاد برداشت که: «من مونسِ بیدارانم، و مؤذّنِ شب زنده داران. از کشتنِ من بپرهیز، و خونِ مرا به تیغِ تعدّی مریز». شعر:

چرا بی موجبی با من ستیزی که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت: من در کشتنِ تو چنان یکجهت نیستم، که بهیچ

*Your remembrance has captured it so entirely that it has not allowed any place in it for anything.*

STORY **17.** People asked **Shaykh Abu Sa'eed Abu'l Khayr** (may his grave be hallowed), "What is sufism?" He replied, "You should put away whatever you have in your head, you should give away whatever you have in your hand, and you should not be startled when something (*i e* an unforeseen calamity) befalls you".

*If by becoming a sufi you want to escape from 'self', drive away all desires and passions from your head,*

*Whatever you have in your hand you should give it away, you should suffer a hundred wounds from calamities but should not move from your place.*

STORY **18.** **Ad'ham** (may his grave be hallowed) has said, "A generosity consists in pardoning your brothers, when some fault is committed by them, and you do not deal them in such a way as to force them to beg your pardon

*Oh generous man, generosity consists in two things. Turn your ears to me so that I may tell you well,*

*One thing is that you should pardon your friends, if you find in them a hundred mistakes in one moment.*

*The second thing is that never should anything proceed from you, so as to make you beg their pardon.*

STORY **19.** A disciple asked **Bishre-e-Hafeee** (may his grave be hallowed), "When I get a loaf of bread, I do not know what to eat it with". He replied, "Remember the gift of good health and consider it to be a thing with which the bread should be eaten"

*When a poor man places before himself a loaf of dry bread, so that he might nourish his soul with something from the tray of poverty, his nature demands something with which to eat the bread; at that time there is nothing better to serve the purpose than a mention of sound health.*

STORY **20.** **Shaqeeq-e-Balakhi** (may his grave be sanctified) has said, "Remain aloof from the company of a rich man, because when your heart becomes attached to him, and you are pleased with whatever he gives, you accept a master besides God"

*If a rich man comes to associate with you, for the sake of livelihood don't be attached to him.*

*Do not look upon a miser as a person who would stand security for you, and let not an accursed person be your God.*

STORY **21.** **Yusuf Abu'l Hasan** (may his grave be hallowed) has said, "All virtues are stored within a house, and its key is humility. (Similarly) all vices are also stored in a house, and its key is self-conceit"

*All virtues are stored up in a house, and there is no key to that house except humility.*

*On the same analogy all evils are stored in a house, and there is no key to that house except self-conceit.*

*Hallo! Beware, so that you may not deviate from the right path and may not throw yourself in a place endangered by evil.*

STORY **22.** **Samnoon-e-Muhibb** (may his grave be hallowed)

امیدواری بمکارمِ اخلاقِ مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند، بذیلِ عفو و اغماض بپوشند، و در افشای آن بزبانِ عیب و اعتراض نکوشند. قطعه:

چون به بینی ز آشنا عیبی گر به بیگانگان نگوئی بِه
زانکه در کیشِ آخراندیشان عیب پوشی ز عیب جوئی بِه

در تاریخِ کتاب، و قطعِ اِطناب، و طیِ اَسباب

تگ‌وپوی خامه درین طرفه نامه که جامی برو کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخِ هجرت شود نُه‌صد، ارهشت بروی فزائی
۸۹۲ ھ

وَالْمَسْؤُلُ مِنَ اللّٰهِ ذِی الْجَلَالِ وَالْإِکْرَام اَلظَّفَرُ بِنَیْلِ الْمَرَام وَالْفَوْزُ بِحُسْنِ الْاِخْتِتَام وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَام عَلٰی مُحَمَّدٍ وَاٰلِهِ الْعِظَام وَأَصْحَابِهِ الْکِرَام.

*and* farz *is to seek the route of nearness to God.*

STORY **9. Shibli** (may his grave be sanctified) went off his mind. He was taken to asylum A group of men went to have a look at him. He asked, "Who are you?" They said, "Your friends" He picked up a stone and attacked them. All of them ran away. He said, "Come back, Oh, you pretenders! because friends do not run away from friends and do not keep away from the stone of their oppression".

*A real friend is he who however much enmity he experiences from his friend, becomes all the more friendly. Even if he were to receive a thousand stones of oppression on his head from him (i.e. friend), the foundation of his love becomes stronger still.*

And it is also related of him that once he was indisposed, and the Caliph sent a Zoroastrian physician for attending on him. The physician asked him, "What does your heart crave for?" He replied, "That you should become a Muslim" The physician asked, "If I turned a Muslim, would you be all right and get up from your sick-bed?" He replied, "Yes!" Then he presented the faith (of Islam) to him, and he (*i e* the physician) accepted the faith. Shibli got up from his sick-bed and there remained no trace of illness in him Then both of them went together to the Caliph and told the whole story. The king said, "I thought that I had sent a physician to a patient, but I had actually sent a patient to a physician"

*He who falls sick on account of excess of love, recognizes his physician, in the face of his beloved;*

*As soon as the celestial physician comes to his bedside, he is himself cured of the disease of intoxication.*

STORY **10. Sahl Abdullah-e-Tastaree** (may his grave be sanctified) says, "If there is a person who gets up in the morning and whose only thought is what he would eat in the morning--shun his company".

*The man who gets from sleep in the morning, and in his head there is no thought except that of eating, don't expect from him any ways and methods of wakefulness (wisdom).*

*If he gets out of the bed only to stretch his hand towards the dining table and the tray of food, wash your hands of him.*

STORY **11. Abu Sa'eed-e-Kharraz** (may his grave be hallowed) says, "In the earlier stages of my training (of spiritualism) I was very careful (watchful) about spending my time One day I happened to be in a desert and I was going along From behind me I heard a sound produced by something I took care to keep my heart away from paying attention to it and my eyes from seeing it. It came towards me until it came near me I saw that two huge carnivorous beasts came down upon my shoulder. I did not look at them, either at the time of their getting on me or getting off me

*Do you know who is a Sufi free from the taint of hypocricy? He is one who has his face turned towards sincerity in this two coloured palace. He doesn't break the thread of his relation with the beloved even supposing that a wolf were to attack him from one side and a leopard from the other.*

And he has also said, "He who thinks (vainly) that he can reach (his goal), with his efforts, he toils uselessly, and he who thinks that he would reach without toil does not traverse but the path of hope. Every one who runs does not catch wild ass, but he only catches a wild ass who runs".

*(Merely) by taking pains one does not get the treasure of union, though it is rather wonder that without pain there can be no gain.*

*He who runs in the jungle does not necessarily capture wild ass, but nobody captures a wild ass except him who runs.*

STORY **12. Abu'l-Hasan-e-Noori** (may his grave be sanctified) says, "If God wants to conceal Himself from somebody, neither any guide nor any information can help him in reaching God"

*When our Beloved does not show her face from behind the veil, nobody can take the veil off her face,*

*And it does not matter if the whole world is screened off, where she sets off her beauty for an exhibition.*

STORY **13. Abu Bakr-e-Wasitee** (may his grave be sanctified) says, "He who says, 'I am near Him', is far away, and he who says, 'I am far away from Him', is absorbed in his existence on account of his self-annihilation".

*He who says, 'I am near that soul of the Universe', his claim of nearness arises out of his being hidden;*

*And he who says, 'I am far away', that being far away of his is hidden in the veil of nearness.*

STORY **14. Abu'l Hasan-e-Qawshajee** (may his grave be sanctified) has said, "In this world, there is nothing worse than a friend whose friendship is based on selfishness or return".

*A lover who complains of his Beloved's separation or wants to have a stand near the door of her union,*

*There is nobody meaner than him in the world, since he wants to realise from the friend something away and apart from the friend.*

STORY **15. Bu 'Ali Daqqaq** (may his grave be hallowed) It is said that in the latter part of his life he was so much afflicted, that he used to go up the terrace of his house every day, and after turning his face towards the sun used to say, "Oh traverser of all the lands, how have you been today and how did you pass your time? Did you shine in any place on any person more miserable than myself, and did you hear at any place of persons upset by similar circumstances?" He used to say such things till the sun went down.

*Oh you sun! like whom there is no traverser of the earth, from your travels bring me a gift.*

*(That is) did you see any person today, who in the path of love had dust on his face and pain in his heart?*

STORY **16. Shaikh Abu'l-Hasan Kharqani** (may his grave be hallowed) was saying to his companions, "What's the best thing in the world?" They said, "Oh Shaikh! you say yourself". He said, "A heart, who is the Beloved's friend for ever".

*I possess a small heart, which with every aspiration that it had in it, did not write on the page of soul anything except your remembrance;*

with him) has thus advised his companions, "Bear in mind some (important) saying of each and every saint, and if you cannot do that remember their names, so that you may acquire the portion (of their blessings and goodness)

*You are a person from whose name rains down love! and from whose correspondence (lit. letter and message) oozes out love;*

*Any one who passes by your lane falls in love with you; yes! from your place of abode (door and balcony) love emanates.*

It is given in the Traditions, that on the day of Judgement God would ask a creature ashamed of his poverty and indigence, "Did you know certain wise man or gnostic living in a certain locality?" The creature would say, "Oh, yes, I knew him" A decree would be issued (to the effect that), "For his sake, I pardon you"

*In the (drawn) line of your lovers my value is less, because with the steps of faith (selfishly) I walk the stages of Union.*

*If my heart is embossed with the names of the mendicants of your door, that will be a sufficient seal of acceptance for the schedule of my actions (in this world).*

STORY **1.** **Sariyy-e-Saqati** (may his grave be sanctified) asked Junayd to do a certain thing (for him) (Junayd) did it according to his wishes (Saqati) threw a piece of paper at him on which was written "I heard a camel-driver singing to his camels in the desert to the effect

*I weep tears of blood and how can I hide from you as to why my two eyes are weeping? Though my heart is happy in your union, there are a hundred scars on it on account of the fear of separation".*

And Junayd (may his grave be sanctified) also says, 'One day I entered the house of Sariyy He was reciting the following couplet and was weeping

*Neither at night nor during day I am free from weeping and lamentation. it does not matter whether my night is long or short.*

STORY **2.** They asked **Mansure-e-Hallaj,** 'Who is a disciple"? He replied, "A disciple is he, who from the very first makes the presence before God, the aim of his aspiration, and till he does not reach Him, he is not pacified with anything and does not devote himself to anybody"

*For your sake, I have traversed lands and oceans; I have crossed deserts and penetrated mountains.*

*I turned away my face from whatever came before me, till I have found my way to the sanctuary of your union.*

STORY **3.** **Abu Hashim-e-Sufi** (may his grave be sanctified) has said, "It is easier to uproot the mountain with the point of a needle than to eradicate the evil of arrogance from the heart".

*Do not boast of being (totally) free from arrogance; because, it is more imperceptibly hidden (in your heart) than the leg of an ant on a black stone in a dark night.*

*And do not think that to drive it out from within your heart is easy, because it is easier to uproot a mountain with the point of a needle.*

STORY **4.** **Zunnoon-e-Misri** (may his grave be sanctified) went

to a saint of the West for (the solution of) a problem The saint asked, "Why have you come? If you have come to learn the sciences of the ancients and the moderns, that is not possible, God (alone) knows them all And if you have come in order to search for Him, He Himself was present where you took the first step".

*Before this I thought you were something away and apart from me and I was of opinion that you were at the very end of my (spiritual) journey.*

*Now that I have found you, I know you are one, whom I passed by (without noticing) at the very first step.*

STORY **5.** The Saint of Herat **(Abdullah-e-Ansari)** says, "He is Himself with the person who seeks him Catching hold of him by the hand, He runs in His own search"

*He, neither Whose name nor Whose trace I know, drags me after Him, catching hold of my hand,*

*He is my hand and foot, and wherever He goes, I follow Him with my feet dancing, flinging my hands (in the air).*

STORY **6.** **Fuzail-e-'Ayaz** (may his grave be hallowed) says, "I worship God, the most Holy and High, because of my love, since I cannot bear the idea of not worshipping him" Some from amongst this group asked, "Who is a mean man?" He replied, "A man who worships God with (certain) fears and hopes' Then they asked, "Why do you worship God?" He replied, "On account of love and friendship, since His love and friendship forced me to pray Him"

*How can the fire of the victim of love die under the dark earth (i e. after death)! because this flame has arisen from his enlightened soul*

*How can the lover withdraw his neck from the collar of fidelity to you? Like the dove his collar has grown from his neck.*

Quatrain

*Oh, love, I cannot remain far away from your door, and I cannot be satisfied (merely) with Paradise and houri.*

*My head is on your threshhold (lit. at your door) on account of the dictates of love and not because of any hope of gain; what can I do? Away from your door I can have no patience.*

STORY **7.** **Ma'roof-e-Karkhee** (may his grave be hallowed) has said, "A sufi is a guest here A guest's demanding something of his host is a tyranny A well-mannered guest only expects and does not demand"

*In the array of people of faith I am a guest of yours, I am sitting quite pleased with whatever comes from you.*

*I have directed the eye of hope towards your tray of generosity, I expect your favour but do not demand it*

STORY **8.** People asked **Ba-yazeed,** (may his grave be sanctified), "What is a *sunnat* (i e a practice of the prophet), and what is a *farz* (i e a divine command)?" He replied, "*Sunnat* means, abandoning the world, and *farz* is the company of God"

*Oh, you, who ask me what* sunnat *and* farz *are in the code of masters of ecstasy,*

*(Listen),* sunnat *means turning away one's face from the world,*

# BAHĀRISTĀN-E-JĀMĪ.

## MUQADDAMAH (Introduction)

IN THE NAME OF GOD, THE MERCIFUL, THE COMPASSIONATE.

*When the bird of a stupendous work (like the present one) to begin with does not take to flight with the help (strength) of God's praise, it sheds its feathers without reaching its goal, and falls in such a way as never to rise again.*

A thousand hymns of Praise and Eulogy proceed forth from the tongues of the birds of the gardens of Love and Sincerity who sing perpetually from the pulpits of the branches of Bounty and Beneficence, with sweet voices and charming tunes, and cause them (i.e. the songs) to reach the ears of the (members of) the holy assemblies (i.e. angels), and the superintendents of (different) aspects of humanity (i.e. saints), in the course of months and ears,

(in praise of)

*The Creator, from the rose-plant of Whose art the garden of sphere is only a petal, so that for the singers of His praise there may be a tray full of offerings of pearls and jewels.*

The greatness of His glory is profound, and the mention of His perfection is sublime!

And a thousand songs of greeting and benediction, from the throats of the nightingales of the garden of Grace and Generosity, who are the musicians of the assembly of eye-witnesses (i.e. angels), and the songsters of the pleasure-abode of Ecstasy and Existence,

(in praise of)

*The rose of the garden of messengership (i.e. Muhammad, the Prophet), compared to whose face the rose of this (ordinary) garden is but a petal. The (singing) birds learn no lesson from the leaves of the garden except the qualities of his beauty*

(And may greetings and benediction be) on his companions and progeny who are imbibers (of light) from the (bright) lamp of his sciences and circumstances

After this (prelude) it is presented (submitted) that, as, during this agreeable time, my dear son, Ziya'ud-Din Yusuf (may God protect him from those things which may lead him to sorrow and remorse) has busied himself with the learning of rudiments of the Arabic speech and the acquisition of the arts of literature, and (as) it is not a concealed fact that in the case of very young (raw) children and boys who have not experienced any difficulties in life, on account of the learning of technicalities which are not familiar to their disposition, and pleasant to their ears, there settles (sits) the burden of uneasiness on their hearts and the dust of fear on their minds, for the sake of amusing his mind (head), and sharpening his wits, sometimes, from the blessed book called the *Gulistan* of the well known Shaykh and the great master, Mushhu'd-Din Sa'di-e-Shirazi (may God's blessing be on him, and may He be pleased with him),

*Not an (ordinary) garden (gulistan), but a garden of Paradise, the thorns and rubbish of which partake of the nature of ambergris.*